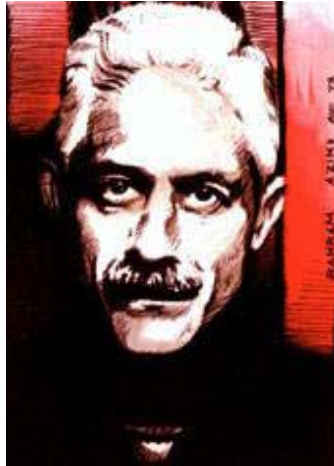


# سنگي بر گوري

اثر منتشر نشده اي از جلال آل احمد



هر آدمي سنگي است بر گور پدر خویش

- فقیقاع بني

فصل اول

ما بچه نداریم . من و سیمین . بسیارخوب . این يك واقعیت . اما آیا کار به همین جا ختم مي شود ؟ اصلا همین است که آدم را کلافه مي کند . يك وقت چیزی هست . بسیار خوب هست . اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد . بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته اند . از حقیقت و واقعیت . دست کم این را نشان مي دهند که چرا کمیت واقعیت لنگ است . عین کمیت ما . چهارده سال است که من و زینم مرتب این سوال را به سکوت از خودمان کرده ایم . و به نگاه . و گاهی با به روي خود نیاوردن . نشسته اي به کاري ؛ و روزي است خوش ؛ و دور برداشته اي که هنوز کله ات کار مي کند؛ و يك مرتبه احساس مي کنی که خانه بدجوري خالي است . و یاد گفتهء آن زن مي افتی - دختر خاله ء مادرم - که نمي دانم چند سال پيش آمده بود سراغمان و از زبانش در رفت که :

- تو شهر ، بچه ها توي خانه هاي فسقلي نمي توانند بلولندو شما حياط به این گندگي را خالي گذاشته اید...

و حياط به این گندگي چهارصد و بیست متر مربع است . اما چه فرق مي کند ؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر . وقتي خالي است ، خالي است ديگر . واقعیت يعني همین ! و آنوقت بچه هاي همسايه توي خاک و خل مي لولند و مهمترين بازیهاشان گشت و گذاري روزانه سر خاکروبه داني محل که يك قاشق پيدا کنند يا يا کابوت ترکیده .

يا صبح است با نم باراني و تو داري هوا مي خوري . درد سکر آور ساقه هاي جوان را به هدايت قيچي باغباني لمس مي کنی که اگر این شاخه را بزیم ...يا بزیم ...که ناگهان سوز و بریز بچهء همسايه از پشت ديوار بلند ميشود و بعد درق ...صدایي . و بله . باز پدريه رفت سرکار و دوقران روزانهء بچه را نداد . و خدا عالم است مادر کي فرصت کند و بيايد به نوازش بچه . و آنوقت شاخه که فراموش مي شود هيچ - اصلا قيچي باغباني که تا هم الان هادي احساس کشاله رفتن ساقه ها بود ، به پاره آجري بدل مي شود دردستت که نمي دانی که را مي خواستی با آن بزني . يا توي کوچه ، دخترک دو سه ساله اي ، آويخته بدست مادرش و پابه پاي او ، بزحمت مي رود و بي



<p><a href="http:

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*



\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*



\*\*\*\*\* \*\*\*\*\*

\*

بشنيانان شکه ۰۰۰۴۱۳۵۵

اعتنا به تو و به همهء دنيا ، هي مي گويد ، مامان ، خسته مه ...و مادر که چشمش به جعبه آينهء مغازه ها است يك مرتبه متوجه نگاه تو مي شود . بچه اش را بغل مي زند ، همچون حفاظت بره اي در مقابل گرگي ، و تند مي کند . و باز تو مي ماني و زنت با همان سوال . بغض بيخ خرت را گرفته و حتم داري که زنت هم حالي بهتر از تو ندارد . و همين باعث مي شود که از رفتن به هرجا که قصد داشته ايد منصرف بشويد ، يا فلان دلخوري را بهانه کنيد و باز حرف و سخن . و باز دعوا . و باز کلافگي . و آخر يك روز بايد تکليف اين قضيه را روشن کرد .

گرچه تکليف مدتها است که روشن است . توجیه علمي قضيه را که بخواهي ، ديگر جاي چون و چرا نمي ماند . خيلي ساده ، تعداد اسپرم کمتر از حدي است که بتواند يك قورباغهء خوش زند و زا را بارور کند . دو سه تا در هر ميدان ميكروسكوبي . بجاي دست كم هشتاد هزارتا در هر ميدان . ميدان ؟ بله . واقعيت همين است ديگر . فضايي به اندازه يك سر سوزن ، حتي کمتر ، خيلي کمتر از اينها و آنوقت يك ميدان ! و تازه همين ميدان ديوار هم هست ، و درست روبروي سرتو . مي بينيد که توجیه علمي قضيه بسيار ساده است . و با چنين مايه دستني مايه دستني که نمي توان يد بيضا داشت يا کرد . حتي براي اينکه توپ فوتبال را از دروازه به آن بزرگي بگذراني يازده حريف قلچماق لازم است . و آنوقت اين اسپرم هاي مردني و عجول که من ديده ام ... (يعني مال ديگران جور ديگر است؟...) و من اين را مي دانم که توجیه علمي قضيه را همان سال دوم يا سوم ازدواجمان فهميديم . ولي چه فايده ؟

چون پس از آن هم من بارها به اميد فرج بعد از شدتي سراغ آزمایشگاهها رفته ام و در يك گوشهء كثيف خلای تنگ و تاريخشان ، سرپا ، و بضر يك تکه صابون خشكیدهء عمدا فراموش شدهء رختشويي ، با هزار تمنا همين حضرات معدود اسپرم را دعوت به نزول اجلال کرده ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله ، که مبدا قليا صابون نفس حيوانك ها را ببرد ، با پاهايي که ناي حرکت نداشته است ، تا کنار ميز ميكروسكوپ دویده ام و شناگاه موقتي حضرات را همچون سرخولي هديه به مختار ، به دكتر سپرده ام . و بعد روي يك صندلي چوبي وارفته ام و جوري که دكتر نفهمد پاهایم را مدتي مالش داده ام تا پس از نیم ساعت مكاشفه در ته آسمان بسيار تنگ و پست اما بسيار عميق همان ميدان يارو سر بردارد و خبر فتح را بدهد . فتح ؟ بله . که سه تا در هر دو ميدان! و بفرماييد خودتان هم ببينيد! و ميروم جلو . و هرچه نگاه مي کنم چيزي نيست . و يارو تعجب مي کند . حتي اينقدر نمي فهمد که چشم من وراي چشم اوست و بايد دستگاه را پس و پيش کرد و يك بيچ را به اندازه يك هزارم ميليتر گردانيد تا ميدان ميدان بشود . با تمام بازيکنان معدودش . با کله هاي بزرگ و دم هاي دراز و جنبان و چنان بسرعت دوان (و معلوم نيست به كجا؟) که خرگوشي از دم تير صيادي . و همانطور كج و كوله . و چشم که به هم بگذاري ميدان را پيموده اند و از گوشه اي گريخته يا تو ردشان را گم کرده اي . بله . در ميدان واقعيت !

ديگر از يادم رفته است که چندبار با اين آزمایش ها خودم را درحد يك خرگوش آزمایشگاه گذاشته ام و چه پول ها داده ام تا قد و قامت فسقلبي اين حضرات را تماشا کنم . اما انصاف بايد داد که اگر اين قضيه نبود من هرگز نمي دانستم ميكروسكوپ چه جور چيزي است و چه جور کار مي کند . و اين خودش آنقدر مهم بوده است که همهء آن از نارفتن ها و بيزارها و پادردها را فراموش مي کرده ام و تا دو سه روز همه اش در اين فکر بوده ام که پدر سوخته هاي ريقو ! عجب مي دويدند! و درست مثل خودت . پس بي خود نيست که تو آنقدر عجولي ! و آنقدر تند مي روي ! عين اين بي نهايت كوچك هاي خودت . و درست همانطور معلوم نيست بكجا؟... و همين مشغله ي فكري چه بدادم مي رسیده است که گاهي اصلا فراموش مي کرده ام که شده ام مشتري پروپاقرص آزمایشگاهها . هر ماه يك بار ، و هربار پس از يك دوره تستوويرون و ويتامين آ و عصاره ي جگر و پانگا دوئين ... تا شايد در هر ميدان يكي به تعداد حريفان بيفزايي .

اينها همه درست . توجیه علمي قضيه و ديدار واقعيت . اما اگر اين همه كافي بود که پس از چهارده سال هنوز در متن نگاههاي ما و در حاشيه ء سكوت هامان و در زمينهء هرجر و منجري اين بي تكليفي خوانده نمي شد . و اصلا بديش اين بود که از همان اول بهمان نه نگفتند . و خيالمان را راحت نكردند . و هر کدام از اطبا يك طومار را زدند زير بغلمان و از در آزمایشگاهها و مطب بيرومان فرستادند . آخر نمي شد انكار کرد که من خودم به چشم خودم ديده بودمشان که چه تند مي

دوند . يعني شنا مي کنند. و چه فرق مي کند؟ چه يکي چه صدنا. بله ؟ لابد عيب اساسي نداريد. پس مي شود اميدوار بود که زياد شوند...

و همين جوري بود که اطباي وطني نان يك همکار اطريشي خودشان را هم توي روغن انداختند. آخر هرچه بود مي توانستم بنشينم و باد به غبغب بيندازيم و قيافه بز مرده بگيريم که :

- بله . فرنگ هم رفتيم . و فايده نداشت . و چقدر خرج! ديگر خيال کرده ايد که ما سر گنج نشسته ايم ...

و حال آنکه هيچکس خيال نکرده بود که ما سر گنج نشسته ايم . و اصلا همين جوري بود که مي ديدم يا شهيدنمايي است يا خودنمايي يا توجيه يا عذر. و براي که ؟ و براي چه ؟ و و براي اينکه آدميزاد بهر صورت خودش را از تڪ و تا نمي اندازد ! و تازه مگر قضيه فرنگ از چه قرار بود ؟ از اين قرار که وقتي همهء لنگ و لگدهامان را در رم و پاریس زدیم، در وين من تنها رفتم سراغ يك طبيب اطريشي که استاد سيار دانشکده هاي مونيخ و زوريخ و يك ايخ ديگر بود. يعني يك شهر ديگر با پسوند ايخ . درست همينطور. و يك روز صبح از ۷و۵ تا ۸و۵ . و بعد از همهء آن حرفها که از همکارهاي تهراني اش شنیده بودم در آمد که :

- بله . اگر خيلي علاقمندي بايد يك سال زير نظر باشي ... و اسم و رسم بیمارستان را هم داد . و چه جور زير نظر ؟

- مدام توي رختخواب. روزي چقدر گوشت و چقدرشير و هيچ سيگار و ابدا الکل و آنقدر تستويرون و ويتامين آ... و لابد عصاره جگر و پانگادوئين...بله باقيش را خودم حفظ بودم .

- يا اينکه برو خودت را بسپار به سرنوشت .

و البته که ما اين کار دوم را کردیم . چون علاوه بر اينکه اروپا فرموده بود -راه اول روزي صدتومان خرج داشت و يکسال مرخصي اداري مي خواست. و بي خودنمايي و شهيدنمايي حتما آن يارو خيال کرده بود که من سر گنج نشسته ام يا پسر اوتورخان اعظم . احمق ! اگرچه تقصير او نبود . چرا، بود. اسمش بود اولدوفردي بهمين کج و کولگي . اينجوري : oldofredi. اصلا ايتاليايي . و استاد سيار طب در سه شهر ختم شده به ايخ . هنوز کارت اسمش را دارم و آدرس بیمارستانش را . با يك باسমেء رنگي پشتش . يك عمارت کلاه فرنگي ، وسط جنگلي از کاج و آنورش يك درياچه . و قايقي با بادبان سفيد رويش . عينا. خر رنگ کن رجال بواسييري مملکت . که تا وزير شدند خودشان را برسانند ! احمق ! سه سال بعد سر قضيهء يك سقط جنين توي همان پسکوجه هاي کهنه ي وين گيرش آورده بودن و ده بز . درب و داغانش کرده بودند . بي خود نيست که فحشش نمي دهم . کسي که واسطهء مراجعهء من باو شد بعدها برايم گفت . دکتر اشتراس را مي گويم . مي گفت : يکي از همين شوهرهاي علاقمند به تخم و ترکه ، مثل من ، سر قضيهء سقط جنين مخفيانهء زنش ، که لابد يکي از اين قرتي قشمشم هاي منتظر الهوليود بوده و نمي خواسته تن و بدنش از شکل بيفتد . حضرت را گير آورده بود و با جماعتي از دوستان چنان مشت و مالش داده بوده اند که شش ماه تمام کمرش توي هميان گچي بوده . هنوز هم با چوب زير بغل راه مي رود . بله ، تا آخر عمر .

اين جوري شد که ما تن به قضا داديم . اما من هرچه فکرتش را مي کنم نمي توانم بفهمم . يعني مي توانم . قضا و قدر و سرنوشت و همهء اينها را با همان توجيه علمي ، همه را مي فهمم . اما تحملش ساده نيست . عين درسي که نفهميده اي و ناچار ذهني نشده است . رفيقي دارم . نقاش . شما هم مي شناسيدش . پزشگ نيا . که برادرش تازگي ها در يك تصادف ماشين له شد . جواني برومند با قلمي خوش ، و آینده اي . جوانمرگ بتمام معني . شايد ناکام هم . و آنوقت برادرش ، خيال مي کنيد مي توانست تحمل کند ؟ دو بعد از نصف شب ، ماشيني تمام عرض خيابان را با صد ويبيست كيلومتر در ساعت طي کند و از روي سکوي وسط خيابان بپرد و يکراست بيايد بطرف جايي که آن جوان به انتظار آینده اش ايستاده بود و داشته با دوستانش قرار و مدار مي گذاشته . و آنوقت از ميان همهء جمع فقط او را بزند! و چه زندي ، که له کردن . اينجاها است که ديگر تصادف و سرنوشت هم مفري نيست . و واقعيت هم بي معني مي شود. و مي دانيد حالا اين حضرت نقاش چه خيال مي کند؟ خيال مي کند که برادرش را بعمد زده اند. چون جوانتر که بود سردو تا از همسن و سال هاي خودش را از راه بدر برده بود و بعد خودش رفته بوده فرنگ به درس خواندن. و آن دو نفر دنبال ماجراهاي سياسي بزندان افتاده بوده اند و آینده شان خراب شده بود و پدرهاشان که پولدار بوده اند کسي را اجير کرده بوده اند که آن وقت شب و الخ ...

اينها را من نمي بافم . تصورات دوست نقاش من است که واقعييت چنين بلايي سرش آورده . حق هم دارد. مرگ نابهنگام يك برادر را نمي شود به تصادف واگذار کرد . يا اين بي تخم و ترکه ماندن را . روزي که رفتيم سرسلامتيش و او داشت داستان مکاشفاتش را مي گفت من در فکر قضيه خودم بودم . و عين او نمي توانستم قضيه را به سرنوشت احاله کنم . آخر چرا سرنوشت همين ما دو نفر را انتخاب کرده باشد؟ او را براي مردن بالفعل و مرا براي مردن بالقوه. مي ديدم که آن نقاش و من هر دو جلوي نيستي ايستاده ايم با اين فرق که او در سرحد عدم به داستان و تخيل پناه برده و من نمي توانم. آخر او که آنوقت شب حاضر و ناظر نبوده . ولي من همه جا حاضر و ناظر بوده ام . و هيچ جايي براي تخيل باقي نگذاشته ام . عين همه ، بچه که بوده ام با خودم ور رفته ام و بعد که توانسته ام روي ته جيبم راه بروم ددر رفته ام و بعد هم گلويم جايي گير کرده و زن برده ام. نه مرضي داشته ام و نه کوفت و ماشرايي به ارث برده ام . پدرم سه برادر داشته و دو خواهر و مادرم در همين حدودها . و آنوقت خود ما خواهربرادرها . مادرم سيزده شکم زائیده که هشت تاشان مانده اند که ما باشيم . از اين هشت تا يکي شان را سرطان بلعيد- خواهرم را ، که او هم بچه نداشت. و يکي ديگر را سکنه برد - برادر بزرگم را ، که گرچه از زن اولش يك بچه داشت دو تا زن ديگر هم گرفت و طلاق داد ولي به هر صورت وقتي مرد همان يك بچه را داشت. اما ديگران هرکدام با بچه ها و نوه ها. و مادرم فقط ندیده اش را ندیده . و آنوقت عموزاده ها و خاله زاده ها و نوه ها و نتيجه ها و زادرو... يك ايل به تمام معني . و در چنين جنگل مولايي از تخم و ترکه ، سرنوشت آمده فقط پخه مرا گرفته که چون کم خوني و چون خدا عالم است چه نقصي در کجاي بدنت هست و اسپرم هابت تک و توکند و ريقو ، حالا تو بايد با آنچه پشت سرداري نفر آخر اين صف بايستي و گذر ديگران را به حسرت تماشا کنی . و واقعييت اين است که هيچکس پس از من نيست . جاده اي تا لبه پرتگاهي ، و بعد بريده . ابتر بتمام معني . آخر هيچ مي شود فکرش را کرد که صفي از اعماق بدويت تا جنگل تک تمدن ته کوجه فردوسي - تجریش اين امانت را دست به دست - يعني نسل به نسل - بتو برساند و تو کسي را در عقب نداشته باشي که بار را تحويل بدهي ؟ توجيه علمي و تسليم و واقعييت همه بجاي خود . ولي اين بار را چه بايد کرد؟ و اين راه بريده را ؟ و مگر من نقطه ختام خلقتم ؟ يا آخر جاده ام ؟ با همين فکرها بود که يك بار جاپا را سرهم کردم و بار ديگر ميرزا بنويسي در نون والقلم ابتر ماند . و داريوش که نسخه خطي اش را مي خواند گفت که بله ... اما اجباري نيست که خودت را در تن ديگري بگذاري... اين جوري است که حتي حق نداري در فسه اي بنالي.

## - فصل دوم

و حالا ديگر بحث از اين ها گذشته . از اينکه ما سنگها را با خودمان واکنده ايم و تن به قضا داده ايم و سرمان را بکارمان گرم کرده ايم که بجاي اولادنا... اوراقنا اکبادنا . و از اين اباطيل . حالا بحث در اين است که يك زن و شوهر با همهء روابط و رفت و آمدها و مسئوليت هاي خودشان چطور مي توانند بي تخم و ترکه بمانند؟ به خصوص وقتي کثرت اولاد مرض مزمن فقرا است و اين چهارصد و بيست متر مربع خالي مانده است و موسسات اجتماعي هنوز به دنيا نيامده اند و ناچار تو خودت را بيشتر مسئول مي بيني . آخر ما با همين درآمد فعلي مي توانسته ايم تا سه چهار تا بچه را بپروريم . و بر فرض هم که اين امکان در ما نبود قابليت پدري و مادري را چه بايد کرد که در هر مرد و زني هست و در ما قدرتي است بيکاره مانده ؟ عين عضوي که اگر بيکاره ماند فلج مي شود. يك نقص عضوي که يك قدرت روحي را معطل کرده و تازه مگر همين يکي است ؟ خيلي قدرتهاي ديگر هم هست . اينکه محبت بورزي ، نظارت در تربيتي بکني ، به دردي بلرزي ، خودت را بخاطر کسي فراموش کني ، و خودخواهي ات را و دردسرهايت را... آن خواهرم که مرد اگر بچه مي داشت وسواسي نمي شد و اگر وسواسي نشده بود زياد بخودش ورنرفته بود سرطان نگرفته بود. فکرش را که مي کنم مي بينم آخر بايد يك چيزي - نه - يك کسي باشد که ما دوتا يي خودمان را فدائيش کنيم. همهء چيزها را آزموديم و همه ايده آلهها را. اما کدام ايده آل است که ارزش يك تن آدمي را داشته باشد تا بتواني خودت را فدائيش کنی - به پايش پير کنی - . و تو که به هر صورت بايد پير بشوي و زنت - چه دليلي براي پير شدن داريد؟ و اصلا چه موجبي براي بودن - براي قدرت پيري را ذخيره کردن ... نه اينکه صبح تا شام زن و شوهر جلوي روي هم بنشينيم ، درست همچو دو آينه ، و شاهد فضايي پراز

خالي باشيم يا پر از عيب و نقص. آخر يك چيزي در اين وسط، ميان دو آينه ، بايد بدود تا بي نهايت تصوير داشته باشيم . و حال آنکه اگر راستش را بخواهيد ما دو ديواريم که هيچ کوچه اي ميانمان نيست . چون وقتي از کوچه اي هيچکس نگذرد...؟

همين جورها بود که دو سالي به اين فکريوديم که بچه اي را به فرزندی قبول کنيم . اين درو و آن در ، و مشورت ، و بچه هاي مختلف . از تخم آمريکايي گرفته تا نژاد بومي . و از مشهد گرفته تا شيراز . و اين همان زماني بود که مهري ملکي رفته بود و از پرورشگاه مشهد بچه اي را به فرزندی برداشته بود پنج شش ماهه . و با شير خشک و کهنه شويي شروع کرده بود. عين يك مادر . و چه ددرسرها بخاطر سرخکيش و مخملکش. تا بچه را بزرگ کرد و به هفت سالگي رساند. بچه رفت مدرسه و آنوقت خودش؟...اصلا مسخره است. ساعت هشت صبح بود که رفت زير ماشين و ساعت ۹ زير خاک. بهمين سادگي. کار او حتي به پيري هم نرسيد. و چه زني! نفس شخصيت . يادم است پيش از بچه داري حوصله اش از بيکاري سر رفته بود . زير پايش نشستيم که خياطي باز کند، کرد. اما خياطي نگرفت . سرمايه بيشتري مي خواست و کلک بيشتري . وادارش کرديم کاموا بافي درست کند ، کرد . و گرفت . و نمايش لباس کودک و فرستادن سفارش در خانه ها و برو بيا و چه مشغله اي ! تا سه ماه پس از مرگش بازماندگان درمانده بودند که جواب سفارشهاي قبلي را چه جوري بدهند! و پسرك ؟ الان کلاس سوم مدرسه است و گمان مي کند که مادر رفته سفر، سفر بسيار دور و دراز و بي برگشت . دور و درازش را مي فهمد. اما بي برگشت را نه. و چه بهتر...چه مي گفتم ؟

بله . اينرا مي گفتم که مهري زير بوستان رفت و ماهم راه افتاديم . تا يك روز سر ناهار زم درآمد که قدسي تلفن کرده که مبادا به جلال بگويي اما يك بچهء بسيارخوب سراغ دارد که هم پدر دارد و هم مادر. پايش هم به شيرخورگاه نرسيده و بيماريهاي پرورشگاهي هم ندارد و سالم سالم . و مادرش گذشته از سند و مدرک رسمي خيلي چيزهاي ديگر هم مي دهد . و قرار براي فلان روز و فلان جا. گفتم بهتر است خودش دنبال کند و انگار نه انگار که به من هم گفته است. و رفت . زم را مي گويم. قدم به قدم دنبال قدسي. اما يك هفته بعد با لك و لوجهء آويزان آمد. يعني دوباره سر مطلب را باز کرد: دختری است ويا يکي از بزرگان سروسري داشته و داستانها که بله مي گيرمت و الخ...تا شکم مي آيد بالا و طرف مي زند به چاک. سه ماه و چهارماه و انگار نه انگار که بزرگاني هم درکار بوده. ناچار خبردارشدن خانواده و اخراج از مدرسه ، و چه کنيم و چه نکنيم؟...که دخترک را مي سپارند به دست قابله اي تا کورتاز کند . ولي مگر بچه چهاماهه را مي شود انداخت؟ و تازه مگر مي شود به اين راحتی از خير تخم و ترکهء يك فرد از بزرگان گذشت که روزي همهء دخترهاي شهر داوطلب و صالح بوده اند؟...همين جورها بوده که همه رضايت مي دهند به نگهداشت بچه به هر صورت دم گاوي که بوده . و موقتا فلانقدر قرار مي گذارند که خود قابله در خانه اش اطاعي به دخترک بدهد و پنج ماه و شش ماه و درست سر نه ماه و فلان...بچه مي آيد. و دست بر قضا يك پسر کاکل زري. عين خود آن حضرت. و عين قصهء امير ارسلان . آنوقت از نو راه مي افتند. همه خانواده به کمک قابله. ولي حضرت که با زن فرنگي اش از سفر بر مي گردد حتي رو نشان نمي دهد. نه ماه ديگر هم از اين دم گاو پذيرايي مي کنند و پرستار و شير مخصوص...تا حالا ديگر دم گاو بيخ ريش همه شان مانده. براي دخترک يك شوهر حسابي پيدا شده و دم گاو بدل شده است به دم خروس...و حالا چه مي گويي؟ اينرا زم از من مي پرسد. من در تمام مدت يك کلمه هم نگفتم . جز اين که آنروز سرناهار درست مثل اينکه کارد فرو مي دادم. و لام تا کام تا عاقبت زم خودش جا زد و درآمد که :

-حالا ديگر بايد تخم و ترکهء اشرافيت تازه به دوران رسيده را سر سفره بنشانيم.  
تازه اين مفتضح ترين قسمت قضيه نبود. حاضري بودند بيست هزار تومان هم پول بدهند. بله اينجوري بود که اقامان نشست. صحبت از مشروع يا نامشروع نيست. اما وارث مفتضح ترين روابط اجتماعي شدن و دم گاو يا دم خروس ددر رفتن پسري را با دختری بيخ ريش بستن، که چه؟ که بله ما هم بچه داريم؟ مرده شور! بار اول نفرت اين جوري آمد. نه از آن يکي تنها. مگر او چه گناهي داشت؟ يا چه عيبي؟ بي اينکه دختر باشد و ما به خواستگاري رفته باشيم جهازه هم که داشت! نفرت از اين فريب را مي گويم . از اينکه نفس حسرت بچه داشتن را بايد با دلسوزها و محبتي که نه درجاي خودصرف شده است، روز به روز بصورت انساج و عضلات در تن بچه اي بکاري و بزرگش کني و بزرگتر و بزرگتر ده سال و بيست سال و سي سال بگذرد اما تو عاقبت جز تجسم حسرت هاي خودت را در تن او ببيني . و حال آنکه آن کودک ديگر مردی شده است يا زني ؛ و زيباست و برومند؛

لابد شوهری می خواهد یا زنی؛ و لابد بچه ای خواهد داشت و ... این جور بود که فریادم از درون برخاست که مگر دوام خلقت بر زمینه لق حسرت های تو است احمق؟ خیال کرده ای! و اصلا بینم - مگر کدام يك از بچه های سر راهی و یتیم خانه ای و پرورشگاهی به دم روح القدس در مشیمه مادرشان فرار گرفته اند؟ و مگر چه فرقی هست میان يك پسر کاکل زری فلان شازده با بچه فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش درمانده بوده فرزندش را سر راه گذاشته؟ مگر این دو چه فرقی با هم دارند؟ هر کدام ثمره يك فضاخت دیگر جنسی یا وارث فقر و بیماری و کم خونی پدری یا مادری. بحث از اخلاق نیست یا از ادای اشرافیت را در آوردن. چون فقط در حوزه اخلاق و اشرافیت بچه ای را به فرزندی قبول کردن عمل خیر است و توصیه هم شده است. آخر دیده ایم که سرپرستی این پرورشگاهها با آن دسته از اشرافیت است که پس از قماري کلان دسته ای گل بر دارند و يك جعبه شیرینی و به سرکشی پرورشگاه بروند و به عنوان تصدق یا دفع بلا یا عوام فریبی یا کفاره گناهان به چنین بضاعت مسخره ای بدرد هم نوع برسند؟ این کارها لایق شان همان بنگاههای خیریه(!) که من از اعمال خیر بیزارم. و تازه در همان حوزه اخلاق يك عمل خیر روی دیگر سکه شر است. شری باید باشد تا خیر من در کفه مقابلش جا بگیرد. و من حتی به این صورت تحمل شر را نداشته ام و به رسمیت نشناخته ام. واقعیت می گوید بچه ای را که با فنداق سر گذر می گذارند یا پشت در کلانتری، یا به پرورشگاه می دهند بچه ای بوده است که دوام رابطه پدر فرزندی یا مادر فرزندی را ناممکن می کرده. یا والدین فقیر بوده اند یا کودک مزاحم راه آینده یکی از آن دو بوده یا نقص مادرزاد داشته. و به هر صورت وضعیت جور بود که حتی در دامن مادر خودش زیادی می کرده. آنوقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت؟ درست همچون مرده ای که گور هم او را نپذیرد. یا جوانه ای که از شکم دانه خویش هم بیرون نیامده باشد. و این جور بود که مدت ها در فکر مشروع بودن و نبودن بچه های سر راهی بودم. این داغ باطله که در رحم بر پیشانی یکی میزیم. که می زند معلوم نیست. اما زده می شود. فاعل مجهول است. یعنی اخلاق است و مذهب است و حفظ سنت است و این حرفهای قلمبه. و آنوقت بود که حتی به عمل جنسی نفرت ورزیدم. به اینصورت که آخر چرا این عمل وظایف الاعصابی ساده فقط در حوزه معین، یعنی پس از ازدواج، رسمی است و در دیگر حوزه ها رسمی نیست؟ ازدواجی که خود با ادای چند کلمه عربی یا فارسی رسمی شده است یا پس از ثبت در دفتری؟ واقعیت می گوید که در هر صورت مردی و زنی گرفتار هم بوده اند- گرچه موقتی- که پای عمل جنسی به میان آمده است. چه ثبت شده و چه نشده. چه طبق سنت و چه مخالف آن. بینم شاید ارث و خون و دیگر روابط اجتماعی نباید به هم بخورد؟ درست. اینرا می فهمم. واقعیت می گوید برای اینکه اجتماعی بگردد و زیر دستی باشد و بالا دستی و قانونی و سرنیزه ای و برای اینکه به جنگل باز نگردیم همه اینها لازم است. ولی عاقبت؟ عاقبت اینکه تکلیف خصوصی ترین روابط يك زن و مرد را، که هرکدامشان فقط يك بار زندگی می کنند، همین مقررات از قرنها پیش معین کرده. و نه تنها معین کرده بلکه چون و چند آنرا دم به دم بر سر بازار می گوید. رجوع کنید به دستمال شب زفاف و به بوق و کرناي دهات روی بام حله. و اینها یعنی اینکه من حتی در خصوصی ترین روابط با زنم بنده همان مقرراتی هستم که قرنها پیش از من وضع شده. و بی دخالت من. عین همان داغ باطله. و تازه اسم همه اینها تمدن است و مذهب است و قانون است و عرف و اخلاق است. اینجاست که آدم دلش می خواهد يك مرتبه بزند زیر همه چیز. ولی مگر می شود از همه اینها سر بیچاند؟ خوب. حالا که نمی توانی سر بیچی پس چرا تعاون اجتماعی را مسخره می کنی؟ و پرورشگاهها را و تصدق اشرافیت را؟ می بینید که همین يك مساله تخم و ترکه اساس همه چیز را در ذهن من لق کرده است. می خواهم مثل همه باشم. در بچه دار بودن. و نمی توانم و نمی خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات. و باید. با این تضاد چه باید کرد؟ و این جور بود که ظاهرا دیدم چه آسوده ایم ماکه هیچ يك از مقررات شرع و عرف ناظر بر روابط جنسی مان نیست و این اولین و آخرین رجحان بی تخم و ترکه بودن. اما از طرف دیگر فکرش را که می کنم می بینم حرمت مقررات شرعی و عرفی را که از دوش روابط جنسی برداشتی اصلا انگار از آن سلب اعتبار کرده ای. معنی اش را گرفته ای. و بدلیش کرده ای به عملی حیوانی. نمی خواهم بگویم عین جفت گیری گاوی با ماده اش. اما دست کم عین کبوتر فاصدی که لانه اش بر سر برج فرستنده رادیو باشد. این رابطه جنسی که نه وظیفه ای بدوش گردشش محول است و نه هیچیک از مقررات شرع و عرف بر آن نظارتی نمی کند چه معنایی دارد؟ اگر در يك عمل غریزی حیوانی، دست کم يك عمل ماشینی.

غذا که به آن رسید غده ها راه می افتد و بزاق کار می کند و سایش آسیاب دندانها و عصیر معده و الخ... و با زن که نشست سایش عضوهای دیگر و کار افتادن غده های دیگر. در صورت اول مکانیسمی است برای هضم غذا و دوام این تن. اما در صورت دوم؟ و بخصوص اگر دوام تن دیگری در کار نباشد؟ و من که نمی توانم تخم و ترکه داشته باشم چرا این مکانیسم را تحمل کنم؟ فقط برای اینکه ماشین زنگ نزند؟ می بینید که حتی دارم صورت منحصر به فرد بشری را عین ارادل علما به معیار ماشین می سنجم. به هر صورت دنبال همه این فکرها و قیاس ها بود که به کله ام زد خودم را اخته کنم. باید عالمی داشته باشد فارغ از پایین تنه و یک پله به سوی ملکوت. آنوقت یک روز زنم درآمد که بله تو دیگر مثل آنوقت ها نیستی. و اصلا از من سیر شده ای و الخ... که کفرم در آمد و همان روز صاف گذاشتم توی دستش که: خیالش را از سر بدر کن. یا برو تلقیح مصنوعی. با سرنگ هم بچه دار می شوی. بهتر از بچه های لابراتوری که هست. که چشمهایش از وحشت گرد شد. و من دیدم در زمینه عصمت قرون وسطایی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی شود چیزی را کاشت. این بود که حرف آخر را زد:

- می دانی زن؟ در عهد بوق که نیستیم. بچه می خواهی؟ بسیار خوب. چرا لقمه را از پشت سر به دهان بگذاری؟ طبیعی ترین راه این که بروی و یک مرد خوش تخم پیدا کنی و خلاص. من از سریند آن دکتر امراض زنانه مزه فرمساقي را چشیده ام. هیچ حرفی هم ندارم. فقط من ندانم کیست. شرعا و عرفا مجازی. که اول کمی پلک هایش را به هم زد و بعد یک مرتبه زد زیر گریه. و زندگی مان به زهر این صراحت، یک هفته تلخ بود... ولی راستی کدام دکتر؟ من که هنوز از قضیه لوله تخمدان چیزی نگفته ام. بله. مثل اینکه دارم همه چیز را با هم فاطمی می کنم. چطور است مرتب باشم. بله. بترتیب تاریخی.



## فصل ۲

سال اول ازدواجمان به این گذشت که چطور جلوگیری کنیم؛ و حیف است که به این زودی دست و بالمان بندشود خیال سفر در دنبالش و از این حرفها... و بعد هم زندگی اجاره نشینی و دیگر معاذیر. از سال سوم بود که قضیه جدی شد. من هنوز ککم هم نمی گزید و پیش از بچه خیلی چیزهای دیگر در کله داشتم. اما زنم پاپی می شد. این بود که راه افتادیم. و بعد که اولین اخطار آمد - با اولین رویت میکروسکوپی - مدتی تاسف اینرا خوردیم که چرا این دو سال آنهمه دست به عصا راه رفته ایم و عالم شهوات را در پوششهای ترس لمس کرده ایم؛ و با زانده ای از دستورهایی جلوگیری. و تاسف که تمام شد باز راه افتادیم. ورقه های آزمایش و گلبول شماری و تعداد حضرات و عکس سینه و اینکه چرا کم خونی و چرا فضای تنفسی ات تنگ است و دیگر ماجراها... و از این دکتربه آن دکتر و از این آزمایشگاه به دیگری. و تهران بس نبود، آبادان و شیراز. آخر عبدالحسین شیخ طبیب شرکت نفت بود و در آبادان خورش می رفت و شیراز هم با مریضخانه اش تازگی وسیله

جديدي براي پردازدن گير آورده بود يعني دكان جديدي بغل دستگاه حافظ و سعدي براي جلب مشتري . و بعد:

- راستي فلان دكتور متخصص تازه از آمريكا آمده . برويم ببينيم چه مي گويد.  
يا :-روزنامهء ديروز را ديده اي ؟ چيزي داشته باشه به لوله هاي تخمدان...

و راستي نكند تو هم عيب و علتني داشته باشي؟ آخر مي داني ، لوله تخمدان دقيق تر از آن هاست كه بشود همين جوري دربارهء صحت و سقمش راي داد. من و تو چه مي دانيم؟ شايد...و جر و منجر- باز يك هفته كه : واه !كدام احمقي جرات مي كند...و از اين حرفها...ولي عاقبت خودش فهميد كه لولهء تخمدان را نمي شود يك دستي گرفت . بعد هم اولين اما كه گذاشته شد ديگر كار از كار گذشته . چون پاي خانواده هم در كار است و پاي ديگران هم . كه مبادا بنشينند و بولنگند كه بله عيب از زن فلاني است...اين جورها بود كه زنم راضي شد و اصلا بايد گرفتار بود و ديد كه آدم چه براحتي تن به هر وسوسه اي مي دهد ؛ و دنياي ذهنش به هر امپي بطور از اساس خراب مي شود. عين يك برج كبريتي . به هر صورت راه افتاده ايم.

طبيب متخصص پير بود و شخصيت قصابها را داشت . با دكاني به همان كنافت. و دختركي جوان به عنوان وردست. خيلي زيبا.گلي توي مرداب افتاده. و ديدم كه دستگاه بوي خوشي نمي دهد . دادميرد كه پيرمرد عمل جنسي را مدتها است كه فقط با چشمش مي كند. اما زنم كه نمي توانست اين را ببيند.چون خيلي حرف و سخن هازده بوديم كه به طبيب بايد ايمان داشت و از اين اباطيل ...و چه تلقين ها و دلداري ها.انگار براي دعا گرفتن رفته بوديم . بار اول و دوم دوا و براي رنگ كردن لولهء تخمدان ، ورقهء آزمائش و عكس برداري و بار سوم پاي تخت عمل . چون در لوله تخمدان كمبي انحراف دارد و يك تومور(!) هم فلان جاست همين جور!مثل اينكه غدهء سرطاني گير آورده ! تومور! حرفش هم تن آدم را ميلرزاند. با آن تجربه خواهرم!و زنم داشت خودش را براي سرطان داشتن آماده مي كرد. و قيافه اش را و زردنيو بودن را و لاغري را.و بار سوم پيرمرد زنم را برد توي اتاق عمل و خودش دو سه بار آمد بيرون .خونين و مالين و رجز خوانان . انگار كه يك فوج دشمن را در درون زنم كشته . و با هر جمله سه چهارتا اصطلاح فرنگي طب.آنهم براي همچو مني كه يكسال نمي شد كه خود ميكروسكوپ را مي شناختم . اما چه مي شد كرد ؟ در عالم سياست نبود تا بشود بحث كرد.هرچه بود دكتور بود و دم و دستگاهي داشت و بدتر از همه پاي لوله تخمدان در ميان بود كه انحراف داشت و فلان تومور هم كه تازه كشف شده بود.اما بار چهارم ديگر پاي زنم پيش نمي رفت.جرتش تمام شده بود يعني كنجكاويش ؛ درد هم برده بود ناچار درآمد كه :

-اگر تو نيابي توي اتاق عمل، من هم نمي روم . فكر مي كردم چه دكتور نجيبني بايد باشد كه به آن راحتی اجازه داد.و رفتم.بالاي سرش ايستاده و دستش در دستم. اما بافش!اطاق عمل را ديده ايد؟ من بارها ديده ام . يك بار چسبندگي سينهء باقر كميلي را برمي داشتند كه دو سال گرفتار سل بوده و خواسته بود من هم سر عمل باشم .يك بار ديگر سر قضيهء محدث شوهر يكي از خواهرهايم كه كليبه راستش را برمي داشتندكه شده بود اندازهء يك كمبزه و بنفش و گنديده...اما هيچكدام آن جوري نبود. اصلا مي دانيد جاكشي يعني چه ؟من همان روز تجربه كردم . بله .زنم را جلوي چشمم جوري روي تخت پر از سيخ و ميخ و پيچ و چرخ عمل خواباند كه من توي رختخواب مي خواباندم. و آستينها بالا و ابزار بدست و آنوقت نگاهش! جوري بود كه من يكمرتبه به ياد خواهرم افتادم كه عاقبت رضايتم نداد، به اينكه عملش كند به اينكه دست مرد غريبه به تنش بخورد. و مال او سينه بود. سرطان در عمق وجودش نشستسته بود اما عاقبت به عمل راضي نشد.

موهاي مچ دست يارو از دستكش بيرون مانده بودو زنم جوري خوابيده بودكه من اصلا نمي توانستم...ولي حتي دادم نزد.فقط ديدم تحملش را ندارم. عين جاكش ها. عرق به پيشاني او نشست، چشمهايش بسته ، و يك دنيا فرياد پشت لبش.و من پيراهن به تنم چسبيده و اصلا يكي بيخ خرم را گرفته. و دست يارو با ابزار مي رفت و مي آمد و چيزي را در درون زنم مي كاويدو مي خراشيد و چه خوني ...! و آنوقت من سرنگهدارم. بمعني دقيق كلمه. كه ديدم ديگر نمي توانم. عجز را با تمام قامت در هيكله ابزار به دست جلوي روي خودم ايستاده ديدم. و چه حالي ! دستش در دستم بود و دميدم پيشاني اش را پاك مي كردم. جوري نبود كه بتوان خودم را رها كنم يا او را. اين بود كه بچه را رها كردم. حالا مي فهمم.يكي ديگر از لحظاتي كه نفرت آمد. به سر حدمرگ.نفرت از هرچه بچه است.بله از بچه.از وارث نام ونشان.از پز دهندهء آني به اسم و رسم پدر جاكشي كه تو

باشي! از تقسيم كنده اين دو تاخرت و خورت كه از فضولات چهارپنج سال عمر جمع كرده اي. با كتابها و لباسها: خوب ديگر چه داري، احمق جان...؟! كه با چنين مال و منالي چنين در جستجوي ميراث خواراني؟

اين جوري بود كه لوله تخمدان هم اهميتش را باخت. با هرچه تومور كه در بدني ممكن است باشد. و پيش از من براي او. شايد به علت آن دستهاي پرمو. باموهاي سفيد. شايد هم به اين علت كه هممه مراجعان او عين همين جراحي را بايست مي كرده اند. اين را من بعد فهميدم. بعد كه يارو مرد ، و ميدانيد زنم چه گفت؟ خبر مرگش را كه شنيديم درآمد كه :

- پدر سگ گور بگوري . بد جوري هيز بود

و من تازه مي فهميدم كه چرا بار دوم پايش به اطاق عمل نمي رفت. و راستي اگر آن چشمهاي هيز را مرده شور نيسته بود من با اين دكتور چه مي بايست مي كردم؟! حالا مي فهميد كه چرا آن اولد فردي را احمق خواندم؟ براي اينكه لابد من هم بايد چوب و چماق دست مي گرفتم و تو پسكوچه هاي شيرواني حساب يارو را مي رسيدم. تازه همكارانش بودند كه او را لو دادند. و گرنه ما خودمان كه بو نمي برديم. كه يارو اصلا اين كاره بوده است و هممه بيمارانش تومور داشته اند. اگر نشاني بدهم خيلي از زنهای اين شهر مي شناسندش. اما گورپدرش با نشاني هایش. آخرينش جهنم فقط براي تصفيه حساب با او هم شده من حاضر گسترديگي و بي سرانجامي روز قيامت را با طشت مس خورشيدي بالاي سر و شمشير باريكتر از موپش به عنوان پل، قبول كنم. قبول كه هيچ - تحمل كنم. مي بيند كه هنوز مثل جاكش ها دارم خط و نشان مي كشم. بعد از اين فضاخت بود كه رفتيم سراغ دوا درمانهاي خانگي . هرچه بود بي ضرر بود . و خستگي هم در مي كرديم . و بعد هم به اين جواز ميداديم كه با هر نسخهء دستنويس فلان پيرزن خانواده آرزوي يك شاخه از خانواده بهپيشباز تخم و تركه ما بيايد. و اين خيلي خوب بود. جذاب ترين قسمت قضيه. من اگر زندگي را از سر بگيرم در كوشش براي بچه دارشدن فقط به اين قسمت اكتفا مي كنم . چه آرزوها، چه خواب و خيال ها، چه نماز شب هاي مادرم، چه نذرونيازهاي خواهرها... كه ما همه را بعدها دانستيم. من در بحبوحهء قضيه فقط آنقدرش را مي فهميدم كه مثلا نزيك به چهل روز مدام ، روزي چهل نطفه تخم مرغاز خانه مادرم مي آمد. حالا چه جور تهيه مي كردند باشد. و من بايد همه را مي خوردم . خام خام . هيچ خورده ايد؟ و اين نسخه در خانواده ما خيلي اجر و قرب داشت. بخصوص كه در مورد خواهرم اثري بخشيده بود. همان كه به سرطان مرد. و خيلي بدجوري ميشد اگر يك نسخه خانوادگي به اين سادگي احترامش را مي باخت. اگر در او اثر نكرده بود از كجا كه در من نكند؟ قرن ها به اين نسخه عمل كرده بودند و افاقه ها ديده بودند و معجزه ها و تخم و تركه ها . خدا عالم است كه چند ناي اين خيل زاد و رود بر محمل همين نطفه هاي تخم مرغ در صلب پدران خود جا گرفته اند... چهل نطفهء تخم مرغ يعني مايعي از نوع سفيدهء تخم و آميخته با آن و در حدود يك استكان. و پر از رشته هاي سفيد قطع نشونده. يك سر هر كدام توي گلو و سر ديگرش زير دندان. و ليز . به چه والذارياتي مي خوردم باشد . اما ديگر ناواي محلهء پدري هم فهميده بود. كبابي و چلو كبابي كه جاي خود داشتند. چه خنده ها بايد كرده باشندو چه تعريخ ها! او چه حال من به هم مي خورد! بوق مسائل توي رختخوابي ترا سر بازار فلان محله زده اند و اين هم سندش . و حالا تو بايد اين سند را بخوري. و نه يك روز، بلكه چهل روز تمام. آن حكم قانون و شرع و اخلاق- آنهم حكم طبابت و تخت عمل - و اين هم فرمايش كلثوم ننه و دده بزم آرا ! بله. آسمان همه جا يك رنگ است . و تازه مگر تنها همين بود! نسخهء جگر خام هم بود، چله بري هم بود ، امامزاده بي سر هم بود در قم ، دانيال نبي هم بود در شوش . چله بري را عاقبت زنم نرفت. روز چهل آب مرده شور خانه را روي سر ريختن! تصورش را هم نمي شود كرد. براي اين كار دست كم بايد همسايهء مرده شور خانه باشي . نكند خواهرم همين جورها رفته بود دم چك سرطان؟ و ما كه آمديم تجريش و نزيك قبرستان اين چهارطاقي را ساختيم چه وسوسه ها كردند زنم را كه :

-اي بابا. ده قدم راه كه بيشر نيست. يك توك پا مي گذاري و بر مي گردې . تنها كه نمي گذاريمت. و پيش از بسته شدن قبرستان ديگر جوري شده بود كه هر وقت صداي لا اله الا الله از توي كوچه بلند مي شد من بجاي ياد آخرت بياد زنهايي مي افتادم كه حالا چله بري خواهند كرد. و به نوايي خواهند رسيد. كمترين فايدهء مرگ! اما زنم عاقبت نرفت كه نرفت. امامزاده بي سر را رفت . يعني به مادرم گفت كه رفته . و شوش را با هم رفتيم. و اصلا همين جوري شد كه شوش را ديديم . اين آدمهاي قرن بيستمی! او بعد هم پزها كه :

-بله ستونهای آبادانای شوش کجا و مال تخت جمشید کجا...  
 و چه دخمه ای! گود و تمیز و رنگ خورده. و زنهای عرب از بیخ حلق دعاخوانان. و هیچ زیارت نامه ای. یا اذن دخولی. و بی پله و سرازیر. و توی کوچه مگس ها روی طبق خرما ورقه های سیاهی کشیده. و توی پسکوچه ها دنبال بت مفرعی یا نگین یا سکه ای پرسه زنان و گنبد دانیال نبی درست همچون خوانچه های بزرگ نقل که بزبیا در دکانهای شیرینی فروشی برای شب عید می بندند و سنگینی قلعه فرانسویها بر سر شهر گرمازده، و شائور چون ماری ترسان و گریزان و دور دانیال نبی پیچ و تاب خوران و دو تومان کف دست هریک از بچه های راهنما. و چه گرمایی و چه خاکی! و جستجوی قهوه خانه آنروز خیلی جدی تر بود تا جستجوی سنت و تاریخ و تخم و ترکه. و ناهار ماست و نیمرو. و راستی چرا دانیال نبی چنین شهرتی بهم رسانده؟  
 هم میان اعراب و هم میان فارس ها! یعنی چون در جلوگیری از آن کشتار به استر و مردخای کمک کرده؟ یا یعنی تاسی به بنی اسراییل که از دوازده سیط چنین دنیا را پر کرده اند؟ یا یعنی تمسکی برای دوام رفت و آمد به بلخی یا بخارایی که در بحبوحه قدرت خود... به هر صورت نمی دانم چرا آن روز هوس کردم قلیان بکشم. عین عربها. و ناهار ماست و نیمرو. و سفیده تخم ها نبسته و نطفه ها نمایان!

اصلا بدی کار این بود که درین قضیه هیچکاری را تا آخرش نرفتم. عوامانگی دواهای خانگی وقتی ظاهر می شد که از تکرار بیهوده اعمال جادو و جنبل مانند بجان می آمد. راستش حوصله ام سر می رفت. عین دعایی که چهل بار باید خواند

در چنین مواقعی من همیشه وسوسه می شده ام که آخر چرا با سی و هشت بار نمی شود؟ و مگر چه فرقی هست میان این دو عدد؟ حتی اگر غرض دوام در کاری باشد. و یادم نیست بار سی و دوم بود یا سوم که زدم زیرش. یعنی یک روز دنگم گرفت که ببینم با نطفه می شود نیمرو درست کرد یا نه. سرزنم را دور دیدم و کیله آن روز را ریختم توی تابه. و چه نیمرویی! آب دماغ سفت تر شده. مایه ای از سفیدی در آن دویده و بی مزه. بضر فلفل و نمک هم نتوانستم بخورم. اما بگمانم در وضع پایین تنه گربه ها اثر کرد. چون آن سال یک دفعه بیشتر از معهود بچه گذاشتند. و نه روی انبار هیزم. بلکه دور از نظر ما و توی سوراخ سمبه های شیروانی که دست جن هم بهشان نمی رسید. و چه عذابی کشیدیم تا دکشان کردیم. آخر من هیچوقت تحمل حیوانات خانگی را نداشته ام. بی تخم و ترکه های دیگر را می شناسم که کمتر بازی می کنند یا قناری و میمون و سگ و طوطی نکه می دارند. یکی دیگر را هم می شناسم که یک اتاق گربه داشت. درست یک اتاق. خودش هم عددش را فراموش کرده بود. و ظهر به ظهر یک مجموعه غذا برایشان می گذاشت که دورش می نشستند و چه تماشایی. و چه کثافتی! من فقط به گنجشک ها علاقه دارم که یکمرتبه حیاط را پر از سر و صدا می کنند و بعد یک مرتبه معلوم نیست از چه می ترسند و بچ بچ کنان توطئه ای، و بعد می پرند. و بعد به ماهی های حوض که نه به وقاحت سگ و گربه می رینند و نه باری روی دوش خاکند و اصلا از جنس دیگرند و در دنیای دیگر. و نشستن سر حوض و تماشای حرکت نرم و تندشان و زیر و بال رفتن هاشان و تحول رنگشان و فصل تخم ریزشان و ریس شدن ترها دنبال ماده ها و بعد بچه ماهیها... عجب! شده ام عین پدرم. خدا بیامرز چه علاقه ای به ماهیها داشت. رها کنم.

بعد از این قضایا باز راه افتادیم و رفتیم سراغ اطبا. به تلافی آن حماقت ها. یعنی حالا که فکرش را می کنم می بینم لابد اینطور بوده است. بامکش مرگ مایی آنها دمار از روزگار عوامانگی ها درمی آوردیم. و اینجوری دو سال دیگر شدم مشتری اطبا. و این بار همه بار را خودم به تنهایی به دوش کشیدم. آن تجربه لوله تخمدان برای هفت پشتمان-پشتی که در کار نیست برای هفت جدمان کافی بود. ولی آن چه مسلم است این که بی تخم و ترکه ماندن ما دکان آینده هیچ دکتر بعد از این را کساد نکرده است. و راستی که من به اندازه هفت پشتم نان بهشان رسانده ام. که راستی حیف نان! بله. اطبا را می گویم. و اصلا ببینم... نکند این نفرتی که از آنها داری خود معلول... بله. فروید بازی کنیم. سرخوردن از واقعیت و آزمایش میکروسکوپی و بی اثر بودن پانگادوئین و ویتامین آ و

تستوويرون مایه بیزاري از این دلایلهای واسطه شده .حتما دست کم تاثیر دارد.طلب کارهم که نباشی و تنها همچون گدایی شش سال در خانه ای را بزنی و جوابت را ندهند.ناچار حق داری نسبت به آن خانه و صاحبش و برو بیابش کینه بورزی و نفرت . و نفرینشان کنی . گاهی به زبان جاکش ها و گاهی به زبان گداهها . و نه من گدا بوده ام و نه آنها در خانه را بسته بوده اند. درها باز و قیافه ها خندان و همه چیز پر از زرق و برق و در هر جمله ای هزار امید. اما جواب؟ بی جواب.عین جادوگرهای عهد دقیانوس.یک اسم نامانوس-پانگادوئین-یا یک ورد.پنی سینوتراپی! و یک عمل نامانوس.-در آوردن تومور! من اگر خیلی همت کنم برای اطبا همان قدر ارزش قائلم که قبیله دماغ پهن های برنتو نسبت به جادوگرشان. ولی این جادوگرهای قرتی از فرنگ برگشته در قبیله دنده پهن هایی مثل من زندگی می کنند.و در تهران. نه در برنتو . و تازه خیلی از آنها را من یک به یک شناخته ام . این یکی کلاه فرمساقي زنش را به سر دارد. آن دیگری مورفینی است.آن دیگری دواهای مجانی نمونه کمپانی را به دواخانه ها می فروشد. آن دیگری برای هر مرده مشکوک به راحتی جواز حمله قلبی صادر می دهد.آن دیگری...و اصلا اگر قرار بود اسرار اطبا بر ملا بشود دیگر دکان هیچ دعانویس و رمالی بسته نمی شد. چون من یکی شان را می شناسم که با الکتروشوک -یک ورد دیگر-دست کم دو هزار نفر از اهالی این شهر را دیوانه کرده است. دو هزار نفری که هر کدامشان در اول کار فقط خسته بوده اند یا عصبانی یا غمزده یا مادرمرده . و حالا دیوانه اند. و بعضی شان زنجیری.با این بابا گاهی نشست و برخاست هم داشته ام.به علاج واقعه قبل از وقوع.می دانید چه می گوید؟چشمهایش را میدراند و یک سخنرانی می کند درباره اینکه هر آدمی که روی دو پایش راه می رود بنوعی دیوانه است. منتهی دیوانه داریم تا دیوانه . معتقد است که این کلمه دیگر قادر نیست بار همه انواع جنون را بکشد. و بعد وردهایش شروع می شود: یکی نوراستنیک است دیگری نوروبات، دیگری نورتیک-دیگری مگالومن دیگری شیزوفرن دیگری هیپوکرنندریک و همین جور...و اگر حالش را داشته باشی و از او بررسی پس یک آدم سالم (زبان خودش -نورمال)چه مشخصاتی دارد ؟آنوقت باز چشمهایش را میدراند و یک سخنرانی دیگر.و دهنش که کف کرد تو می فهمی که ای بابا دارد نشانی همه بقال های سرگذر را می دهد.چرب زبان.دروغگو.مداراکننده.نرم.متواضع و نان به نرخ روزخور.یا مشخصات همه دکترها را.و راستی چه می شد اگر تیمارستانی می داشتیم با ظرفیت پذیرایی دو میلیون نفر؟ و این حضرت را می گذاشتیم تا اداره اش کند؟تا همه مادر مرده ها را نوراستنیک کند و همه غمزده ها را شیزوفرن؟... و باز خدا پدر این یکی را بیامرزد که دست کم حکم می کند.و خیلی هم به سرعت.درحالیکه دیگران نه حکم می کنند نه نومید می کنند. فقط اما می گذارند یا شک می انگیزند یا امید دروغی می دهند.تشخیص با آزمایشگاه است و با دستگاه عکس برداری و نسخه را هم کمپانی از قبل پیچیده.وآنوقت یک مرتبه گندش درمی آید که خود کمپانی دواساز را در فلان گوشه از ینگه دنیا کشیده اند پای محاکمه -چرا که دوائی جلوگیری از آبیستنی اش سرطانی می آورده است . جلوگیری از آبیستنی! بله . دنیا دارد از دست خوش تخمی اهالی خودش به عذاب می آید و تو داری غم بی تخم و ترکه ماندن را می خوری! و آنوقت این دلایلهای واسطه میان آزمایشگاه و دواخانه!چگونه می خواهید معجزه کنند؟ و دو تا اسپرم را در یک میدان برسانند به هشتاد هزار تا؟ بیشتر مطب هاشان به این علت پر و پیمان است که خودشان سروپی دارند و زنها بیکاره اند و ددر می روند...نه آقای دکتر...روی لهم نیست.بیخ گوش...آههه. روی بناگوش .آه آه ...قربان دست دکتر جان !...اینها را بارها سیاحت کرده ام. و آن پیر سگ را با موهای سفید مچش...رها کنم

بله . همین جورها دو سال دیگر شدم مشتری مداوم این اماکن.دیگر تنم شده بود لحاف پر پنبه ای-پذیرای هر نوع جوالدوزی. و جوری شده بود که انگار روی بازوها و پشت رانهایم را با پوششی از چرم گاو پوشانده اند. پوستی با آستر دوپل. دو سه بار سوزن سرنگ در تنم شکست و یک بار زیر آمپول عصاره جگر از حال رفتم و از صندلی افتادم و حالم که جا آمد دیدم دواخانه دار در رفته، در دکانش ایستاده و دارد هوار میکشد...و یک درد کهنه لابلای انساج تنم نشسته بود همچون کرکی ته جیب. و این کتافات خوراکی و تستوویرون ها چنان اعتدال مزاجم را به هم می زد که اصلا گمان نمی کنم آن چندساله خودم بوده ام . اشتها کاذب پس از بی میلی عجیب.بعد پرخوری.بعد زبر و بالا شدن.بعد تهوع.بعد امساک.بعد اسهال . بعد کلافگی . اصلا دیوانه می شدم.جای آن یارو صاحب تیمارستان خصوصی خالی که بیاید و یک انبان اسم های فرنگی روی حالات روحی آن ایامم بگذارد.

در همین حالات بود که دو نفر را به قصد کشت زدم . يك بار يك شاگرد نره خر را -وقتي مدير مدرسه بودم. و بار ديگر آهنگر روبروي خانه مان را که بعد از ظهرها با سمباده برقي اش روي مغز آهن مي تراشيد. بخصوص روي مغز پدرم که جمجمه اش را از سه چهارجا با منته سوراخ کرده بودند و خون مرده را کشيده بودند و مثلا از بیمارستان پناه آورده بود به خانه ما که بي زاق و زوقيم تا دور از سر و صدای نوه ها و نتیجه ها چند روزي در امان باشد . يارو چنان نکره اي بود که خودم هم باورم نشد که زده باشميش . چه رسد به قاضي دادگاه که از دوستان بود و گمان مي کرد فقط از قلم من کاري ساخته است. دادگاه چهار روز بعد از واقعه بود. ولي يارو هنوز دورچشم راستش مثل لبو بنفش بود و ورآمده. و خود چشم بسته. نکند کوريش کرده باشي احمق؟ که وحشتم گرفت. از آن سربند بود که فهميدم عجب محکم بايد باشد اين جمجمه آدميزاد ! با تمام کله زده بودم توي تمام صورتش . اما نه شاهدي داشت و نه پرونده کامل بود. و اصلا که دیده بود؟ فقط يك ورقه معاینه طبي داشت که برایش هفت روز استراحت نوشته بودند. که خيالم راحت شد. لابد چشم را هم معاینه کرده بودند و اينطور نوشته بودند. از قضا صاحب دکان هم -همانروز واقعه- از ارادتمندان درآمد بود و با اینکه کنتور سه فازش را با سنگ خرد کرده بودم و از تماشايش نور سبز و آبي اتصال برق در متن روشنايي روز تعجب ها کرده بودم و شادياها ، رضایت داده بود و اينها همه وقتي اتفاق افتاده بود که يارو شاگرد دکان که کاسه از آش داغتر شده بود ، رفته بود دنبال پاسبان وهمسايه ها وساطت کرده بودند و آشتي کنان و الخ... به پيشنهاد قاضي خواستم پولي بدهم و سرو ته قضيه را به هم بياورم. اما يارو قبول نکرد. نه اینکه از اصل پول نخواهد. نه. در اين صورت مثل خودم بود که تخم و ترکه شازده را بيخ ريش نجسيانده بودم. پول کمش بود. آنچه مي خواست درست است که فقط هفت روز کارش بود اما حتما بيشتري از نازشست يك شوت محکم بود ، با کله در فوتبال. که من بچه مدرسه -اي- که بودم از عهده اش خوب بر مي آمده ام. اين بود که پرونده به علت فقدان دليل بسته شد و يارو هم دو روز بعد دکانش را جمع کرد و رفت... اصلا کجا بودم؟ قرار شد مرتب باشم.

## فصل ۴

اين جور بود که ديگر اقم نشست از هرچه دوا بود و دکتر بود و سرنگ بود و نسخه خاله زنكي بود و از هرچه عمقزي گل بنه گفته بود. حالا ديگر حتي تحمل بوي آزمايشگاه و مطب را هم ندارم. يا حتي تحمل دلسوزي ديگران را که اي بابا ما باچه هزار گرفتاري داريم و شما بي بچه يکي ... يا ديگر انواع آداب معاشرت را. و اين قضا بود و بودتا داستان وين و آن مردکه اولدفردي که خيالمان را تخت کرد و برگشتيم. آنوقت هر بار زرم هوس بچه مي کرد يکي از خواهرهايم را يا خواهربرادرهاي خودش را صدا مي کردم با زادورودشان که مي آمدند و دو سه روزي يا فقط يك صبح تا عصر-همين هم کافي بود - مزه بچه را به او مي چشانند با شاش و گهش و بريز و بپاشش و بردار و بگذارش و عر و بوقش و قهر و تهر و دعوا و الخ ... و باز براي مدتي خلاص. تا ديگر اينهم شد عادتني . حتي وظيفه اي که گاهي کلافه مان مي کند . واه!مگه مي شه ما سالي يك دفعه هم آق دايي رو نيينيم ؟... يا برادر ما سال به سال که به ما مي رسد... يا پس واسه چي از قديم و نديم گفته اند خانه خاله... و از اين جور. و مگر خواهرها و خواهر زاده ها يکي دو تا هستند ؟ دو خانواده با تمام عرض و طولشان. و در يك نقطه ، التقا کنند. در نقطه صفر بي تخم و ترکگي ما. و تازه از فلان پسر عمه و دختر دايي که گله مي کنی که چرا خدمت نمي رسيم. صاف درمي آيد و مي گذارد کف دست که : آخه مي گندشما از بچه بدتون مياد... ده پدر سوخته ها! با زاد و رودش آمده و يك صبح تا عصر وقتت را گرفته ، اينهم مزدش! و بعد هم تو هرچايي با زنت دو نفري مي روي اما جواب را دست کم به هفت نفر بايد بدهي. و از اين حساب هاي بقالانه... و اصلا بحث از اين نيست که بيني يا نييني مردم چه مي گویند. بحث از اين است که هر رفتارت حمل شونده به بي بچه ماندن است. در حالیکه تو مي خواهي يك آدم عادي باشي. با رفتاري عادي . مثل همه . نه مي خواهي حسرت بکشي و نه حسد بورزي و نه بي اعتنا باشي . آنوقت اگر با بچه هاي مردم خوب تاکني و گرم باشي و قصه برايشان بگويي و بگذاري از سر و کولت بالا بروند پدر و مادرش مي گویند حسرت دارد . و حتي بفهمي نفهمي بچه هايشان را از آزاديهاي که تو بهشان داده اي منع مي کنند و شايد در غيابت

اسفند هم برایشان دود کردند. تو چه می دانی؟ و اگر باهاشان بد تاکنی و از اخ و پیف و شاش و گهشان دلزدگی نشان بدهی می گویند حسودیش می شود. و اگر بی اعتنائی کنی و اصلاً نبینی که بچه ای هم در خانه هست با شری و شوری و یک دنیا چرا و چطور... می گویند از زور پیسی است. و خشونت بی بچه ماندن است. با مردم هم که نمی شود برید. و این مردم دوستانند، اقوامند. بزرگترند، کوچکترند و هر کدام حالی دارند و شعری و بچه ای و ضعف هایی و احساساتی و می خواهند تو آنها را همانجور که هستند بپذیری. و تو هم می خواهی اما نمی توانی. چون وضعی استثنایی داری. و آنوقت مگر می شود بچه شان را ندیده بگیری یا بهش زیادتر از معمول و بروی یا بد اخمی کنی؟... و باز همان دور تسلسل . و مهمترین قسمت قضیه اینکه تا تو صد صفحه اباطیل چاپ بزنی بچه های دوستان و اقوام صد سانتی متر کشیده تر شده اند و حالا مردی شده اند یا زنی و تا تو بیایی بفهمی که با کودک دیروزی چه جور باید رفتار کرد که مادر و پدرش آزرده نشوند خود آن کودک اکنون جوانکی از آب درآمده است و تو به هر صورت از فلمرو حیات او و ذهن او بیرون مانده ای... و اینجوری که شد تو حتی این دلخوشی را هم نمی توانی داشته باشی که اگر دیگران جان خودشان را در فرزندانشان می کارند تو در این کلمات می کاری و دیگر گنده گوزیها... چون دست کم از عالم کودکی اخراج شده ای . از عالم بچه ها. و دو تایی از این بچه ها مال خواهر زخم . هما. که خودش را کشت . بهمین سادگی. مواظبت از دو تا دسته گل را رها کرد به تقدیر و سرنوشت و به یک شوهر سرتیپ شونده . و خودش را کشت . آخر چرا این کار را کردی زن؟ بله . اواخر تابستان سال ۱۳۴۱ بود . روزهای آن زلزله نکستی !

داشتم صبحانه می خوردم که تلفن صدا کرد. معمولاً زخم می رود پای تلفن. اول سلام و علیکی نا آشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همین جاست. و بعد مدتی سکوت و بعد سلام و علیک دیگری. و بعد صدایش احترام آمیز شد و سایه مبارک کم نشود... من داشتم چایم را مزه مزه می کردم که یک مرتبه فریادش بلند شد. به گریه. و چه گریه ای. که از جا پریدم. حق می کرد که رسیدم. گوشه را گرفتم و :

-چه خبره صبح اول صبح؟

که یارو خودش را معرفی کرد. تیمسار سپهبد... درست همین جور.

-خوب چه فرمایشی داشتید؟

که خبر را داد. خیلی نظامی و خیلی تلگرافی. که بله ۷۵ درصد از پوست سوخته. با نفت. صبح از کرمانشاه تلفونگرام کردند... و حالا من... که گفتم :

-نمی شد اول مرد خانه را خبر کنید؟

که یارو جا خورد. با همه تیمساری اش . و جوری شد که دیدم بد شد. این بود که افزودم:

-خوب می فرمودید.

البته هنوز در فید حیات... اما خانم برای موقعیت های نامناسب... لابد میدانید که اتوبوسهای کرمانشاه از کجا حرکت...

حتم دارم که نظامی های آن سر دنیا هم فاجعه هیروشیما را با همین تعبیرها به واشنگتن و مسکو گزارش داده اند . و اصلاً بدیش این بود که تا گوشه حرف می زد. من نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم . یا فکرم را. یارو که دست بسر شد زخم را کشیدم پای میز. هنوز گریه می کرد. یک چایی برایش ریختم و :

-می گذاری بفهمیم چه باید کرد؟

-مگر چه شده؟... من الان دق می کنم. آخر بگو چه شده؟

در چشمهایش می خواندم که چیزی شنیده است. اما هنوز جراتش را نداشت. هنوز خبر در ذهنش ته نشین نکرده بود. این بود که سکوت کردم و سیگاری... و بجای دق کردن بهتر است به پیشباز واقعه برویم. حاضری؟  
-من خودم را می کشم.

-همین دوازده هزار نفری که زیر هوار زلزله رفته اند کافیس. پاشو برو لباست را بپوش.  
که حق کنان رفت. یکی دو جا را باتلفن گرفتم. و اندکی از بار خبر را بدوش برادری یا همیشگی گذاشتم و حاضر شده بودم که او هم آمد. با چمدانی در دست. بازش کردم که صابون و حوله ای در آن بگذارم. لباس سیاهش توی چمدان بود. پس خبر را شنیده بودی. و برویم . و رفتیم. ساعت نه

صبح روي نوار خاکستري جاده مهرآباد بوديم و ۷ شب از زیر طاق بستان مي گذشتيم . قزوین را در آينه دکان خرازي فروش کنار خیابان دیدیم. با عینکي تازه و تنگ و سیاه. و گفتم :

-مي بيني زن ؟ آنقدر عر و بوق كردي كه يادمان رفت عينك برداريم.

و چه بهتر. آن بساط نكبت بار زلزله را با عینکي هرچه تنگ تر و تارتر مي دیدیم بهتر بود. ناهار را زیر سایه درخت غبار گرفته يکي از قهوه خانه هاي سر راه خوردیم. درست چسبیده به الباقی سفره زلزله. عمارت سنگي قهوه خانه انگار از داخل تركیده بود و سنگهاي تراش خورده هريك در گوشه اي و سر تیرها از میان خاك و پوشال بیرون مانده. و مردكی لاغر كه روي همان يك زيلوي ما نيمرو مي

خورد نمي دانم در قیافه ما چه دید كه به دو استكان عرق مهمانمان كرد. و از گاوهایش گفت كه همه حرام شده اند. و حالا او مي ترسيد كه پوست دریده شان را هم كسي نخرد. و باز رفتيم. و

همدان را خواستم در يك ليوان آجو بينم. به عنوان رفع خستگي. كه نشد. ناچار به يك ليوان از این آب هاي رنگي قناعت كرديم. کنار خیابان. و باز رفتيم. و پاهای من عين اهرمها. بي حس. تمام راه عبارت بود از بيابانها يا تپه اي و بر سر آن با تيرك ها سه پایه اي ساخته و با گوني و جاجيمي رویش را

پوشانده و خرت و خورت زندگي دهاتيها اطرافش پراکنده و پرچمي سياه بر بالاي همهء

بساط. روستاها همچون بار خريزه كرمويي بزمين خورده و تركیده و مردان کنار جاده به گدايي

نشسته و دو دو زنان. و يك جا جاده شكافته بود. از عرض. و درست انگار كه از پله اي

بيفتيم. نگهداشتم كه چرخها را وا برسم. پاها نا داشت. و طول كشيد. كه ريختند. گمان کرده بودند

ما هم به خيرات و ميراث آمده ايم. به تصدق اشرافيت اهر کدام با يك گوني خالي زیر بغل. و تصدق

دهندگان؟ هر کدام با يك گوني بدوش پر از پاره پاره هاي زندگي يا نان و آب و قند وشكر. ولي

ماشين ما خالي بود. من بودم و زم و يك چمدان روي صندلي عقب و تويش يك لباس سياه. بيشتتر

بچه ها بودند. پيشقراول. و دنبالشان مردها. و نميدانم در قیافه ما و رفتارمان چه بود كه كم كم پس

نشستند. آيا وبازده بوديم يا جذام داشتيم؟ هيچكدام. فقط هيچ بار و بنه اي نداشتيم جز پيراهن

سياهي در چمداني. و چشمهامان مادري را مي دید كه ديشب خودش را به آتش نفت كشيده بود. و

بچه ها! و يعني به موقع خواهيم رسيد؟ و كاري از دستمان برخواهد آمد؟ و اصلا چرا راه

افتاديم؟ هشتصد كيلومتر راه را يكسره رفتن و برگشتن - تازه اگر سالم برسي- با ۷۵ درصد پوست كه

سوخته؟ ديگر چه اميدي؟ اما نه. من هميشه

به پيشباز حادثه رفته ام. هميشه. هرگز حوصله اين را نداشته ام كه بنشينم و به چه كنم چه كنم

دست ها را بمالم تا واقعه در خانه را بزند. همچون داستان اين تخم و تركه... اگر از همان اول به

پيشباز اين حادثه هم رفته بودي؟ و مگر از كجا مي دانستي؟ و اصلا مگر نرفتي؟ و اصلا حالا چرا

راه افتاده اي؟ چرا به تو خبر دادند؟ از همهء خانواده چرا تو را خبر كردند؟ و اصلا خبر كردند كه چه؟ مگر

من درين مرگ چه دستي داشته ام؟ شهيدنمايي موقوف. مگر ديگران در آن مرگ دوازده هزار تايي چه

دستي داشته اند؟ واقعييت اين است كه مردی يك عمر دنبال سرتيبي در هر كورهء مرزي درست

همچون كاروانسرايي بسر برده و هر سال يا دو سال عمر خود را و سلامت خانوادهء خود را در ستاد

گمنام پادگاني دفن کرده و به ازاي آن نشاني را همچون سنگ قبري بر روي دوش خود كوبيده... و

زن خودش قابله بوده و دست كم سالي يك بار كورتاژ کرده و کرده تا نه خوني در تنش مانده نه

عقلي به كله اش. و چرا؟ چون زاوراي بيابانها بوده. چون يك بیمارستان شهر منكي به او بوده. چون

خيال مي کرده همان دو تا بچه كافي است...

. و چون مي دیده كه همين دوتا بچه هم به خشونت هاي نظامي پدر بيشتتر ميل دارند تا به ناز و

نوازش زنانهء مادر. و حالا طاقت زن تمام شده و خلاص. واقعييت! و زنت هم كه مي داند. و از دست

شما دوتا هم هرچه بر مي آمده کرده ايد از دلسوزي و توصيه و راهنمايي كه مستقر باشند. كه

مدرسهء بچه ها عوض نشود. و آن شيراز و آن اصفهان و آن خانه و حالا كرمانشاه. و اصلا تو چرا راه

افتاده اي؟ كه يك مرتبه ديدم با اين بي تخم و تركه مانند ما كم كم شده ايم كخدائي

ده. جوابگوي همهء واقعييت ها! حل كنندهء همهء مشكلات. قاضي همهء دعوهاي خانوادگي. پدر و

مادر همهء يتيم ها و مادر مرده ها و... گنده گوزي نكن. قرار شد بي خودنمايي و شهيدنمايي... و اين

جوري بود كه به كله ام زد حالا كه اينطور است چرا پدر همهء اين بچه ها نباشي؟ اين بچه ها را

مي بيني؟ اين وارث بي سهم مانده از اين ماندهء زميني را؟... چرخ ها را معاينه كردم و برگشتم

توي ماشين گفتم :

- مي خواهي يکي دو تا از اين بچه ها را برداريم؟ خيلي هاشان بي پدر مانده اند.

- گفت:- حوصله داري؟ من نمي دانم خواهره چه بلايي سر خودش آورده و بچه هاش چه مي کنند؟ بجنب برويم.

و رفتيم. باز دهات. باز بساط تعاون و باز بچه ها سر راه و باز گوني ها زیر بغل. که يك مرتبه به کله ام زد چرا مي خواهي با انتخاب يکي از اينها ديگران را از قلمرو ذهنت بيرون کني؟ و اين (يکي) چه مال خودت، چه سر راهي، چه زلزله زده... هر کدام که باشند در يك دنيا را بروي تو خواهند بست. تو را وادار خواهند کرد که از يك دنيا به (يکي) قناعت کني. اما يك جاي ديگر مغزم چيزي جنبيد که برو بابا... ژيد هم همين اداها را درآورده بود... و گفتم:

-ديدي بابا چه خوب کرديم آمديم.

- آره. آدم غم خودش را فراموش مي کند.

ديدن اموات هم همين خاصيت را دارد. اما اينها بيشرشان به تصدق آمده اند. به كفاره دادن، مردم شهري با کاميون هاي پر و پيمان و سپاهپوش مي رسيدند. باد کرده و پر طمطراق. و يك مرتبه جاده در نقطه اي بند مي آمد. هجوم دهاتيها و نظارت سربازان که از سربازي فقط تفنگ بيکاره اي داشتند. و تانکهاي آب و نفت و تيرک چادرها را که داشتند مي کوبيدند. و مزرعه ها رها شده بود و قناتها ريخته و سرچشمه ها خشک و فرياد کشت را مي شنيد و ناله تک درخت هاي بي مانده را. و هيچکس در آبادي-خبر لاشه هاي گم شده زیر آوار. و همه کنار جاده منتظر. و نگران يك لحاف بيشر يا يك چادر بزرگتر يا يك کيسه برنج براي زمستان. و مخبرها پلاس و جاده هاي فرعي پر از گرد و خاک. و يك جا با تير و خاک پلي بر نهری خشک مي بستند تا اولين پيام آور شهر با باري از خيرات و ميراث به ده کوره ويران شده اي برسد. و چه هيچاني! پيچيده در بوي مرگ. عين قبرستان. يا در صحن امامزاده اي. و من با چشم هاي تار مي راندم و مي راندم و مي راندم. ديگر دستها هم چيزي جز اهرمي نبودند. هرگز چنان از سر نوميدي نرانده بودم. و در چنان معبري از خيرات. با تمام پشت سکه اش. حتي براي آب هجوم مي کردند. آب لوله کشي شهر. تنها چيزي که در آن بساط نبود حق بود. حق بشري. اينها بايد چنين خاکستر نشين باشند تا آنها چنين به خيرات بيايند. لايق ريش هم. دو طرف سکه را مي گويم. يك جاي ديگر مجبور شديم لنگ کنيم. هياهو بي بود که نگو. بوي نفت در هوا و فحش و فضيحت... چه خبر است؟ يکي از بازارها صد تا سماور نذر داشته راه افتاده با يك کاميون آب و يکي کوچکتتر نفت آمده که اينجا سماور با آب و آتش پخش کند. گويا محل سادات محله بود. و ماموران تعاون خواسته اند نظارت کنند و بارو حاضر نبوده. کله خري و بشما چه و دعوا و کش مکش. تا هم شير آبش را باز کرده اند و هم نفتش را. و يارو سماورها را برداشته و در برده. و حالا اهالي از تمام اطراف خبر دار شده اند و ريخته اند و تفنگ ها ديگر بيکاره نيستند. بلکه حافظ نظم اند...

بزحمت راهي باز کرديم و باز رفتيم. هرگز چنان از سر نفرت نرانده بودم. و هشتاد و نود. که شايد بموقع برسي! و زخم هرگز چنان آرام و نترس و درست من ننشسته بود و تاريک و روشن بود که از پاي بيستون گذشتيم. به گمانم اين يکي هم بچه نداشته. گرچه داشته. تاريخ مي گويد. مرده شور تاريخ را ببرد. من مي گويم حتما نداشته. و گرنه براي خودش چنين سنگ گوري به چنين ارتفاعي نمي کند... و داشتم در دل مي خنديدم که از بغل رديف ماشين هايي گذشتيم که شبحشان در زمينه روشنابي ميرنده افق غرب شبیه به قطاري بود از کاغذ سياه بريده و چراغهاشان سوراخهاي که نور غروب کننده خورشيد از پشتش چشمک مي زند. از بغلشان که گذشتيم دلم هري ريخت توچه آهسته مي رفتند. ده تايي. و پيشقراولشان آمبولانس. همه اينها را بعد ديدم. يعني رد که شديم فهميدم که ديده بودم. و پا را روي گاز فشردم. در حدود صد كيلومتر بوديم که زخم بجوش آمد:

-چه مي کني؟

-ديگر رسيديم. بابا.

نمي خواستم آن صحنه وسط بيابان پيش بيايد. آن صحنه که قرار بود زخم را برايش آماده کنم. و آنهم پاي چنان سنگ گوري بر سينه کوه. و اينک شهر. پر از نظامي. و سر بالا. و خر و درشکه و آدم در هم. و بهمان زودي آخر شب بار فروشهاي دوره گرد. و ميدان ها چه شلوغ. و موتور دم به دم خاموش مي کرد. به صد كيلومتر ساعت راندن و پيستون ها را بد عادت کردن و حالا سر بالا و دنده دو و ده

كيلومتر در ساعت. به جاي پاسبانها سرشيب از نظامي ها نشاني گرفتم و دست چپ، بعد دست راست . و از نو استارت زدن و باز خاموش كردن . نكند جوش آورده باشي؟... و خياباني ديگر و كوچه اي و پيچي و اين هم خانه. اما هيچكس نبود. جز سربازي. دستپاچه و لكتت دار. و سرسرا خالي و هممه درها بسته . و من شارت و شورت كنان و در جستجوي بوي كافور در فضا. كه يك مرتبه فرياد كشيديم:

-پس اين صاحب خانهء احمق كجاست؟

كه زرم درآمد: -چته بابا؟

بزودي مي فهمي جانم. بزودي. يعني دارم آماده ات مي كنم... و آب خواستم و تا تلفن را از بالا بياورند در باز شد و مرد ي خوش قد و قامت تهيد تو و سلام و عليك و :

-عجب تند مي رفتيد. خطرناك بود. هرچه كرديم نتوانستيم برسيم.

كه من نشستم. روي پلكان. يعني پاهيم تا شد. اولين بار در عمرم. اول گمان كردم كسي از عقب زد توي گودي زير زانويم كه ديدم دارم مي نشينم. خودم را كشيديم روي پله اول . وسيلگاري. و زرم داشت يك يك درهاي بسته را دنبال اثري از خواهرش امتحان مي كرد. بيارو گفتم:

-لايد ما را شناختيد... جنابعلي؟

خودش را معرفي كرد: دوست صاحب خانه. بي نام. و بعد:

-بفرماييد برويم منزل ما. بچه ها آنجا هستند. كه پا شدم. خيس عرق و پاها از نا رفته. و زرم هاج و واج و بما نگران و يك مرتبه فرياد كشيدي:

-پس خواهرم؟

كه من از در گريختم. فريادش تا دم ماشين بدرقه ام كرد. چنان گازي مي دادم كه نگو. گريه اش گريه نبود. چيزي بود كه نمي شد شنيدش. و يارو با جيب از جلو و ما از عقب. و از نو كوچه ها و خيابانها و سربالايي و من همچون فيل مستي آمادهء هر تصادفي و زرم همچون كودكي به سكسكه افتاده. و شانس آوردند اهالي كرمانشاه كه آن شب هيچكدامشان را زير نگرتم. و خانهء يارو وسيع بود و پر از پلكان بود و از بچه ها خيري نبود. و زن صاحب خانه سپاه پوشيده به پيشباز آمد و سر سلامتي داد و فريادها و زاريها و بعد همريشم آمد.

-خودت را بدبخت كردي. يك عمر دنبال سرتيبي دويدي تا زنت درماند. حالا تنها بدو.

-نگو بابا. نگو كه اين زن پدر مرا درآورد. آبروي مرا برد . آخر چرا با نفت...

-بدبخت!... حتمي ترين راه را انتخاب كرد. از اين كارها سررشته داشت.

و تسلي هاي ديگر- يعني فحش هاي ديگر تا آرام شديم. و او نشست. و صورتش را پاك كرد و صاحب خانه چاي آورد و رفت و آرامتر كه شديم درآمد كه :

-كار بچه ها ديگر با من نيست. با خود شماهاست. اختيارشان با خاله است...

كه يك مرتبه جا خوردم. همه براي ما كيسه دوخته اند!... قبل از اينكه چيزي بگويم خانه پر شد از سنگ قبر بدوشان. و قهوه آوردند و رفتيم توي حياط، کنار حوضي و زير چراغي مجلس كرديم و جواز حمل جنازه را داديم كه پاي سنگ قبر عظيم بيستون به انتظار مانده بود. منتظر گوري و

آرامشي. چيزي نوشتيم خطاب به برادران در تهران يا دايي و ديگران و سه نفري امضا كرديم و سه چهار نفر رفتند كه شبانه برانند و جنازه را از قلمرو سرتيبي يك تيمسار آبنده دور كنند با آبرويي كه از او برده بود و بعد شب دير وقت شد و شام آوردند و معلوم نبود براي كه و با زرم كه تنها شدم گفتم :

-بابا جان گوشت باز كن. اين حضرت از عهدهء بچه ها بر نمايد. اگر هنوز خيال مي كني بچه لازم

داري چه بهتر از بچه هاي خواهر...

كه زد بگريه و جويده جويده گفت:- مگر ما به تقسيم ارث خواهر بيچاره آمده ايم؟

كه ديدم راست مي گويد. و بعد يك آدمي بوده كه زندگي خودش را پاشيده. حالا به چه علت زندگي مرا از هم بپاشد؟ يا ترتيب بدهد؟ زندگي مرا كه چهارده سال يك جور گذشته و يك چيزهايي در آن

به عادت بدل شده. اين بود كه به عنوان ختم كلام گفتم :

-بين باباجان، گريه را بگذار كنار. و درست به حرفم گوش كن. اين بابا بچه داري كننده نيست. مي تواند براي رسيدن به سرتيبي بچه ها را هم بگذارد زير پايش. و اين بچه ها به هر صورت خواهر زاده هاي تواند. اگر تو بخواهي من هيچ حرفي ندارم. فردا صبح برشان مي داريم و يكسره مي رويم

خانه خودمان.

-تو خودت چه مي گويي؟

-من ؟ براي من اين بي بچگي شده است يك سرنوشت كه پايش ايستاده ام. هيچوقت هم كاري را حسرت بدلي نكرده ام. و به هر صورت ترتيبي به زندگي خودم داده ام كه نمي خواهم ديگري بهمش بزند. حوصله هم ندارم كه خودم را گول بزنم. اين جوري كه باشد تنهائي ام را هميشه كف دست دارم. ميداني؟ من اصلا از همين اندازه علاقه هم كه به اين دنيا پيدا کرده ام بيزارم. اصلا وقتي من نمي توانم مسؤوليت خودم را بپذيرم - با همهء ناامني ها و با همهء فردهاي تاريك-چطور مي توانم مسؤوليت دو نفر ديگر را بپذيرم؟ ولي تو. تو حسابت جداسست. وظيفي داري... كه حرفم را اينطور بريد:

-اين حرفها را بگذاريم براي تهران. من الان گيجم. و بعد شب دير وقت بود و خوابيديم. و چه خوابي! او صبح كه شد بچه ها را آوردند دختری و پسري- ۱۴ و ۱۰ ساله و چه بازيا كرديم از دو طرف كه قضيه را بروي هم نياوريم و چه بار سنگيني بود مرگ يك مادر، ميان ما دو نفر و آن دو نفر. بله، هشتصد كيلومتر راه را با اين بار اضافي برگشتيم. از ميان همان الباقي سفرهء زلزله.

## فصل ۵

مساله اصلي اين است كه در تمام اين مدت آدم ديگري از درون من فرياد ديگري داشته. يعني از وقتي حد و حصر ديوار واقعيت كشف شد. و طول و عرض ميدان ميكروسكوپي. شايد هم پيش از آن. و اين آدم، يك مرد شرقي. با فرياد سنت و تاريخ و آرزوها و همه مطابق شرع و عرف. كه پدرم بود و برادرم بود و دامادها هستند و همسايه ها و همكارهاي فرهنگي و وزرا و هر كاسب و تاجر و دهاتي. حتي شاه. و همه شرعي و عرفي. و چه مي گويد اين مرد؟ مي گويد از اين زن بچه دار نشدي زن ديگر. و جوانتر. و مگر مي توان كسي را پيدا كرد كه در اين قضيه امانتي هم بگويي؟ جز زنت؟ ولي آن مرد مي گويد پس طلاق را براي چه گذاشته اند؟ و تو كه مي خواهي مثل همه باشي و عادي زندگي كني. بفرما. اين گوي و اين ميدان. يا بنشينند و هووداري كند. آخر الزمان كه نيست. و خونس هم نه از خون مادرت رنگين تر است و نه از خون خواهرهايت و نه از خون اينهمه زنها كه هر روز توي ستون اخبار جنائي روزنامه ها مي خواني كه هوو چشمشان را درآورد يا رگ هووشان را زدند يا بچه اش را خفه كردند... و آن مرد نه تنها اينها را مي گويد بلكه به آنها عمل هم مي كند. تمبانش كه دوتا شد دو تا زن دارد و يك چهارطافي كه خريد يكي ديگر. و يك شب اينجا و يكتشب آنجا. يك دستمال بسته براي اين خانه، يكي براي آن ديگري. و عينا مثل هم. عدالت پايين تنه اي. تنها عدلي كه در ولايت ما سراغ مي توان گرفت. آنهم گاهي. و نه همه جا. و راستش ادا را كه بگذارم کنار و شهيد نمايي را-مي بينم در تمام اين مدت من بيشتري با مشكل حضور اين شخص ديگر خود-يعني اين مرد شرقي جدال داشته ام تا با مسائل ديگر. خيلي هم دقيق. دوتائي جلوي روي هم نشسته اند و مثل سگ و درويش مدام جر و منجر. و اينطور. به عنوان نمونه:

-آمديم و زن ديگري هم گرفتي. دو تاي ديگر هم گرفتي. عين برادرت. و باز بچه دار نشدي. آنوقت چه ؟

-آنوقت هيچي. طلاق مي دهني و بهمان زن اول اکتفا مي كني. عين برادرت. يا نه. عين پدرت. زن دوم را هم نگه مي داري. و اصلا مي آوريش توي همان خانه اي كه زن اولت با زادورودش مي نشيند. پهلوي خودتان.

-آنوقت فرق تو با برادرمان چيست؟ مگر يادت رفته كه بچه خون دلي زن دوم برادر را از نجف به هن كشيدي و به كر بلا بردي و به چه خجالتي او را بدست پدرش رساندي؟ و بعد چه كينه ها كه از اين قضيه به دل گرفتي؟

-ول كن جانم. اين حرف و سخن ها مال آدمهاي خيالاتي است. يا احساساتي. بايد مثل همه زندگي

کرد. تا کي مي خواهي اداي مبارزه را در بياوري؟ پير شدي ديگر. خيلي احساساتي باشي در اين چهار صباح الباقي هم آب خوش از گلويت پايين نخواهد رفت. و اصلا نمي خواهي طلاق بدهي، نده. مثل پدرمان نگاهش دار. گفتم که مگر نشنيدي؟

-ده! مگر کور بودي يا کر که وقتي سمنوپزان را مي نوشتيم صدايت درنيامد؟ و اصلا مگر بادت رفته که سر همين قضيه من و ترا با هم از عالم مذهب اخراج کردند؟ آخر بگو بينم فرق من و تو با برادر و پدر چيست؟

-خيلي ساده است. آنها آدمهاي ديگري بودند با زندگي ديگر. آنها هر دو روحاني بودند. نان ايمان مردم را مي خوردند. حافظ سنت بودند. و چون ددر نمي رفتند ناچار تجديد فراش مي کردند. مگر مي شود مرد بود و شصت سال ازگار با يك زن سر کرد؟

-يعني مي گويي اگر ددر بروي مساله حل مي شود؟ آخر خيلي ها هستند که مذهبي هم نيستند و ددر هم مي روند و زنهاي طاق و جفت هم مي گيرند يا پشت سرهم زن عوض مي کنند. رسم روزگار همين است.

-من هم يکي از آدمهاي روزگار. مگر چه فرقي با آنهاي ديگر دارم؟

-چرا خودت را به خريت مي زني؟ اصلا درد تو همين است که آنچه مي نويسي بيخ ريشت مي ماند. تو زندگي مي کنی که بنويسي. آنهاي ديگر بي هيچ قصدي فقط زندگي مي کنند. حتي بچه دار شدنشان به قصد نيست. حاکم بر حيات آنها غريزه است. نه زورکي غم خوردن. بهمين دليل تو نه ارضاي خاطر آنها را داري نه اطمینان خاطرشان را نه قدرت عملشان را. تو قدرت عمل را فقط براي صحنه روي کاغذ گذاشته اي .

-بينم... نکند تو هم داري برمي گردی بهمان مزخرفات که نوشته ها يعني بچه ها...؟ داري خر مي شوي. حضرت! نوشته ها که جان ندارند. کلمه را هر جور بگرداني مي گردد. اما بچه. بمحض اينکه هجده ساله شد توي رویت مي ايستد.

-ما بارک اله. همين را مي خواستي بگويي. آخر گاهي مي بينم دوربرت مي دارد که نوشته اگر جان ندارد جان مي دهد و از اين مزخرفات... دست کم خودت اينرا بفهم. که يا بايد زندگي کرد يا فکر. دوتائي با هم نمي شود.

-پس چطور من و تو با هم و جلوي روي هم نشستيم؟

-اولا براي اينکه هميشه نفر سومي ميان ما وساطت مي کند. و بعد براي اينکه هنوز هيچکدامان از ميدان در نرفته ايم.

... و همين جور. پس از آن خودکشي يك ماه ازگار اين دو شخص جلوي روي هم نشستند و بحث کردند و کردند ولي بيفايده. و در اين مدت همريش من سرتيب شد. و بعد هم آخرين فصل کتاب عزاداري را با جلد قطور يك سنگ مرمر ظريف و خوش تراش روي قبر خواهر زن انداختيم و بعد من خودم تنها روانه سفر شدم. دري به تخته خورده بود و پنج ماهه. و شروع از پاریس. ماه اول در پاریس معقول بودم و مطالعات فرهنگي و گزارشهاي مرتب و کتاب هاي تازه و حرف هاي تازه و ديگر اباطيل. اما به سويس که رسيدم دختر مهماندار چنان زيبا بود که پاي شخص اول لنگيد. و شخص دوم شد اختياردار کار تن. و افسارم را گرفت و کشيد به همانجاها که هر لردوغ ندیده اي بايد سراغ گرفت. تنعم از آزادي پائين تنه اي. تنها تجربه اي که ما شرقي ها در فرنگ از آزادي مي کنيم. پانزده روز در سويس بودم. سه روز آخرش زوربخ. که يك مرتبه ياد آن اولدفردي افتادم با پيغمبرهايش و

هميان گچي کمرش، گفتم سراغش را بگيرم. ولي پيداش نبود. همين جوري شد که روز آخر رفتم سراغ يك طبيب ديگر. دکتر باوئر، ژني کولوگ! درست عين دوتا ورد. اما جوان بود و بگو و بخند. ديوارها خيلي زود ريخت. و باز تمناي نزول اجلال حضرات اسپرم و باز ميدان ميكروسکيبي و باز همان يکي دو سه تا در هر دو ميدان، و بعد تحقيقات از حالات پدرم و مادرم و زخم و بعد معاینه پايين تنه. و بعد درآمد که:

-مگر مسلمان نيستيد؟

گفتم چرا. گرچه خودش ديده بود. بعد يك مرتبه درآمد که:

-چرا يك زن جوان نمي گيري؟

که اول داغ شدم و دستپاچه. بهواي سفت کردن کمرم رويم را برگرداندم و بخودم که مسلط شدم گفتم:

-يعني خيال مي کنيد فايده دارد؟

-اگر حالا يك درصد شانس داري با عوض کردن زن مي شود پنجاه درصد.

-بهمين صراحت؟

-بهمين صراحت. و اصلا اگر بدانيد غربي ها چه حسرت شما را مي خورند.

خيلي واقع بين بود. بله، واقعيت را خيلي خوب مي شناخت. حتي آب دهان خودش هم راه افتاده بود. خودماني تر که شدیم من داستان اولدفردي را برايش گفتم و پرسيدم پس چرا او آنجور گفت؟

-چه ميدانم، شايد چون زنت همراهت بود. راستي ميداني پارسال مرد.

-عجب!... و بلند به خودم گفتم: نکند سق پائين تنه ما سياه باشد؟ بارو پرسيد:

-چه مي گفتي؟

-طلب آمرزش مي کردم.

و بعد تشکر به اضافه يك اسکناس و بعد خداحافظي. حتي نسخه هم نمي خواستم. چه نسخه اي بهتر از آن که داد؟

و بعد رفتم آلمان. در بن و کلن دست به عصا بودم. ارادتمندان زياد بودند و مدام با هم بوديم و خلاف شان حضرت شخص اول بود که خودش را بنده شخص دوم نشان بدهد. اما به هانور که رسيديم باز شخص دوم همه کاره شد. برف و سرما بدجوري بود و يك شب چنان هواي نحسي شد که هفده نفر را خفه کرد و همه پيرپاتال ها را تپاندند اطاق ها و رختخواب ها سرد بود و من از كيسه آب گرم بدم مي آمد. و رسما وسط خيابان دختر بلند کردم. در برلن فرصت تجربه هاي ديگر نبود. چون تجربه پشت ديوار زنده تر بود که بر صفحه اعلام قيمت بورس بانك ها ملموس تر بود تا در تن تکه هاي نخراشيده سيمان ديوار باسيم هاي خاردار بر فرازش. و راهروهاي مترو که مثل راهروهاي زندان خلوت بود و شهر که پر از پيرها بود و خيابانها و پارک ها و ميدان ها که هيچ علت وجودي نداشتند و به هامبورگ هم تا رسيديم پريديم. اما در آمستردام قضيه جدي شد. يعني شخص دوم کار دستمان داد. زني تازه از شوهر طلاق گرفته و تور اندازه و همسن و سال خودم. و خدمتکار به تمام معني. و لري دوغ نديده تر از من. هفت روز بسش نبود. دنبالن آمد لندن. ده روز هم آنجا. و برگشتن هم مرا کشيد به آمستردام. و دو روز از نو. و اگر بچه دار شدم؟... و که خوب. معلوم است. مي گيرمت. و از اين حرف و سخن ها. و من به عمد نسخه دکتر را بکار مي بستم. تا سفر تمام شد و برگشتم. و کاغذها و کاغذها و من مدام چشم براه. چشم براه خبر. خبر گوينده... که در ديار کفر کاشته بودم. يك ماه گذشت و دو ماه گذشت و سه ماه گذشت و خبري نشد. کاغذ مي آمد اما خبر نمي آمد. و کلافگي و سرخوردگي و بدتر از همه اينکه زخم نه تنها بو برده بود بلکه همه چيز را مي دانست. و کاغذها را وا مي رسيد و محيط خانه سه ماه تمام بدل شد به محيط اتاق بازپرسي. تا عاقبت درماندم. هممه قضايا را از سير تا پياز برايش گفتم و تصميم گرفتم بنشينم و مطلب را دست کم براي خودم حل کنم. و چه جور؟ با نوشتن. و نوشتن و نوشتن تا رسيدم به آن قضيه آخر صف بودن و نقطه ختام و ديگر اباطيل... که يك مرتبه جا خوردم. خوب. بينم مگر اين ديگران با تخم و ترکه هاشان چه چيز را به چه چيز وصل مي کنند؟ کاروانسراي وسط کدام راهند؟ يا پلي سر کدام دره؟ يا پيوند دهنده کجاي خط به کجايش؟ و اصلا کدام خط؟ بله. دور از شهيد نمايي و خود نمايي. و همچنين دور از جوازي براي نمايش يك عقده.

در وهله اول يك پسر يعني رابطه اي ميان پدري با نوه اي. رابطه خون و نسل. و نيز نقل کننده فرهنگ و آداب و از اين خزعبلات. يعني دوام خلقت. چيزي که حتي دهن کجاي بردارنيست. به عظمت

خود خلقت، عین مدار خلق و نشور. و البته که چنین عظمتی بی درزتر و پرتز از آن است که به علت عقیم بودن تو ککش بگذرد. روزی میلیونها نفر می زاینند و همینقدرها کمتر می میرند. و جمعیت دنیا دارد از سه میلیارد هم می گذرد و در چین و هند سقط جنین را تشویق هم میکنند و دیگر اخبار وحشت زا و آن حقه بازی های مالتوس برای اداره کردن خلائق که بله قحطی آینده و تنگ شدن جا روی کره زمین و دیگر اباطیل... به این صورت ما دو نفر هم که نباشیم دنیا می گردد با خلقتش و آدمهایش و مذهب ها و حکومت ها و سیاست ها. مثلا اگر پدر من بجای سه پسر دو تا می داشت چه می شد؟ واقعا چه چیزی از دنیا کم می شد؟ واقع بین که باشیم در قدم اول مادرم یک شکم کمتر زاییده بود و بهمین اندازه شیره جاننش را کمتر حرام کرده بود و حالا سر شصت و چند سالگی این جور بدل به یک کیسه استخوان نشده بود. با آسم و شب بیداری و چشمی که مرده خواندن یک سوره قرآن است. و بعد؟ بعد نانخور پدرم کمتر می شد. و بهتر می توانست فقر ناشی از آن کله خری زمان داور را تحمل کند. همان کله خری که وادارش کرد محضر شرع را ببندد و تمبر دولتی را به عنوان زینت المجالس هر سند معامله و عقدی نپذیرد. و بعد؟ همه کلاسهای همه مدارس که چون پلکانی مرا از شش سالگی به چهل سالگی رسانده اند به اندازه یک نفر خلوت تر می بود. و این خلوت تر بودن کلاسها تا تو در لباس شاگردی بودی چه بهتر برای دیگران. و وقتی هم که با آهن و تلب یک معلم به کلاس رفتی- اگر نمی رفتی چه می شد؟ حساب کرده ام. جمعا به اندازه پنج هزار ساعت دستگاه فرهنگ مملکت بی معلم می ماند. دور از خود نمایی و شهیدنمایی این تنها لطمه ای است که نبود من به دستگاه اجتماع می زد و تازه چه لطمه ای؟ خود من در طول مدت همه این سالها و درسها و کلاسها جای خالی بیش از پانصد معلم را باز دقیق حساب کرده ام. و با واقع بینی- به چشم خودم دیده ام. به این طریق من هم که نبودم پانصد تا می شد پانصد و یکی. و این در قبال نسبت های نجومی واقعیت چیزی است در حکم یک میلیونیم صفر. پس اینجای قضیه چندان در بند تو نیست. رودخانه ای است دور از بوته عقیم تن من و می رود. امری است و برای من. و حکم کننده. امر. و این منم که مامورم. و اصلا نکند این غم تخم و ترکه نیز خود نوعی احساس قصور در تکلیف است؟ قصور در اجرای امر؟ بفر صورت این رود می رود. بی اعتنا به هزاران جوئی که از آن هرز می رود یا به مرداب یا در کویری می خشکد. پس زیاد به لغات قلمبه نگریز. که آخر جاده و لب پرتگاه و نقطه ختام. اینها لوس بازی است. از واقعیت دور نشو. بیا نزدیک تر. نزدیک به خودت. بله. به این بوته عقیم. به این میدان میکروسکوپی. و ببین که بحث فقط بر سر دوام خودخواهی تو است. این تویی که الان هست و باید پس از شصت هفتاد سال بمیرد که چهل و چند سالش را گذرانده و به این مرگ راضی نیست.

این بوته که نه باری می دهد و نه گلی بر سر دارد و فقط ریشه ای دارد در خاکی. و گمان کرده است که بهیچ بادی از جا نمی جنبد. خیلی ساده. این تو می خواهی خودش را در تن فرزندش یا فرزندانش شما کند و شصت سال دیگر یا پنجاه سال دیگر - یا نه- چهل سال دیگر. بیا. و بعد یک بوته دیگر و یکی دیگر... و حالا بوته ها. و کمی نزدیک تر برود و کمی نزدیک تر بخاک مرطوب کناره اش. و اینک آب. و بعد درختی و ریشه ای قرص و سری بفلک... مگر نه اینکه سلسله نسب ها را شجره نامه می گویند و بشکل درخت می کشند؟.. می بینی که همین هاست. و آنوقت تازه که چه؟ مگر نمی بینی که حوزه وجودی تو حوزه سیل ها است و زلزله ها؟ و ریشه برکن و نیستی آور. و سال دیگر بر نطع گسترده سیل جسد هزاران آدمیزاد شناور است. چه رسد به درخت ها. و در آن سفر دیدی که دهکده ها درست همچون لانه های زنبور بودند لگد مال شده و دریده. لاشه درخت ها همچون چوب جارویی که بچه ای به جستجوی زنبورها به لانه فرو کرده؟... و اصلا از این شاعر بازبها درگذر. ببین سه نسل که گذشت چه چیزی از وجود جد و امجد در تن نوه و نبره می ماند؟ مگر تو خودت، از جدت چه می دانی؟ حتی او را ندیده ای. یعنی وقتی تو بدنی آمدی جا برای او تنگ شده. تو فقط پدرت را دیده ای. و اولی ترین کسی که چیزها از تو در داشته باشی. و در ذهن. راستی از پدر در تو چه ها هست؟ در این شك نیست که هست. اما مگر تو عکس برگردان یک پدری؟ ترکیب مغز و خون و شباهت صورت و اخلاق و آن تندخویی ها و آن رودجوشی و آن کله خری همه بجای خود. تو اگر هم اینطور نبودی جور دیگری بودی. عین شباهت پدری دیگر با فرزند دیگر. اما بگو ببینم بازای بشریت چه در تو هست که در پدرت نبود یا چه در او بود که در تو نیست؟ و جوه تشابه را رها کن. و جوه امتیاز را ببین. اگر هم تشابه می بود که لازم نبود تو از مادر بزایی. پدرت بجای تو هشتاد سال پیش از مادری دیگر زاده بود. عبث که نیست این دوام خلقت و این تکرار تولدها. هر

تولدي دنيايي است. عين ستاره اي. تو وراي پدري زاده اي. او زاد و مرد. ستاره اش از آسمان افتاد. اما تو هنوز نمرده اي. و ستاره ات هنوز کورسو مي زند. درست است که از پدر چيزها در تو است ولي بينم آيا تو فقط گوري هستي بر پدري؟ يادت هست که اين گور پدر جاي ديگر است و تو خود سنگش را دادی کندي و برادرت به کنجکاو ي يا بقصد تبرک يا به لمس نزديکتر ي از مرگ و آخرت و آن عوالم ديگر... پيش از پدر رفت تويش خوابيد و زمزمه پيچيد ميان مردان... يادت نيست؟ بله. مثل اينکه بايد بروم سراغ پدرم. گرچه زنده که بود براي حل مشکلاتم از او مي گريختم. بله. بترتيب تاريخي.

## فصل ۶

قديمي ها راست گفته اند که اگر دلتان گرفت برويد سراغ اموات. ولي اين فقط سراغ اموات رفتن بوده است يا گذري به سنت ملاموس؟ و به گذشتهء موجود؟ و به اجداد و ابدیت در خاک؟ و خود را با همء غمهاي گذرا و حقير در قبال آنهمه هيچي کوچک ديدي؟ و فراموش کردن؟... من نمي دانم پس ژاپني ها چه ميکنند يا هندوها يا همء آنهايي که بگذشته از راه گورستان نمي روند! شايد بهمين دليل است که ژاپني ها هاراکيري مي کنند؟ يا زردشتي ها هنوز در بزد و کرمان به رسم عهد بوق اموات را در برجهاي خاموشي مي گذارند يا شايد هندوها که به نسخ معتقدند... رها کنم اين پرت و پلاها را. به هر صورت رفتم. سراغ پدرم. با مادرم و يکي از خواهرها و دو سه تا از خواهر زاده ها. قبرستان بزرگ بود با تک و توك درختش و فراوان آهني. هريك بر سر قبري کاشته. و به شاخهء سيمي آنها چراغي همچون ميوهء هميشه بهار شب قبر، براي سر سفرهء آخرت. و تک و توك عكسي آفتاب خورده به سينهء تيرها و با چه حسرتي! نکند تو هم الان چنين قيافه اي را داشته باشي! و سنگ قبرها پر از وفدي علي الکریم بغير زاد من الحسنات... و الخ. و راستي چندا تا اين همه مرده معني اين شعر را مي دانسته اند تا بتوانند جواب من ريك را درست داده باشند.

به هر صورت تمريني از عربي داني براي آن شب؟ و جوي آب جداکنندهء صحن عمومي قبرستان از اشرافيت اموات. از مقبره هاي خانوادگي. خانوادگي؟ بله. عينا. حتي با اعلانشان بر سر درها. به خط خوش و بر کاشي که آرامگاه ابدي خاندان فلان... چيري کف دست کلید دار گذاشتم که چون گربه اي سر سفرهء زيارت اهل قبور هميشه حاضر است و آههء درست ميان خانواده. آن وسط پدر و سنگ قبرش همان که خودم دادم نوشتند و تراشيدند. بي شعر. و فقط با همان هوالحي الذي لايموتش و اسم و عنوان و تاريخ ولادتي و وفاتي. مرمر زرد سيزي زنده. سنگ هنوز مي درخشيد و رگه هاي سفيد و صورتي در آن مشخص بود و کلمات مشکي برجسته و خوانا. ديدم خيلي مي خواهد تا گذشت زمان اثرش را بکند: خوب پدر. مي بيني که عجله اي نيست. در احتياج تو به نوه داشتن. وانگهي برادرزاده که هست... و آن طرف تر بالاي سرش خواهرم خوابيده. که به سرطان رفت. و آن طرف تر خاله. آنکه کر بود. و آن طرف تر هم پاي ديوار زن دومش. زن دوم پدر را مي گويم. که از پيش رفت تا خانه را آب و جارو کند. بله. عين خانه مان. همه دور هم. و با همان شلوغي ها. و رفت و آمد. مادرم نشسته سر قبر وسط ي و شانه هاپش زير چادر مي لرزد. و خواهرم پهلو ي دستش دارد قرآن مي خواند. بزمزمه اي. بي صدا. آخر بابا خوابيده. و خواهر ديگرمان او هم از سر و صدا خوشش نمي آمد. درست مثل من. آخر او هم بي تخم و ترکه مانده بود. و خواهر زاده ها هم هستند. همانها که هفتهء پيش برده بودمشان به گشت و گذار روي درياچهء سد کرج. و چه کشف ي کرده بودند. اينجا هم دارند کشف مي کنند. همانجور کنجکاو و جوينده. از اين قبر به آن ديگري سر مي کشند. به کشف ديگري به تجربهء تازه اي از عالم مرگ براي زندگي. از عالم اموات براي دنيا. يعني از آن خانه به اين خانه. به سلام و احوالبرسي. يعني فاتحه. و لا اله الا الله گرمازده و بي حالي از مرده شورخانه بلند است و سوت تيز و کشداري از ايستگاه راه آهن. وسائل صوتي تعادل صحنهء دنيا و آخرت. يا چاوش هاي آخرت و دنيا. و کدام آخرت؟ و کدام دنيا؟ مگر همين مقبرهء خانوادگي مرز دنيا و آخرت نيست؟ اينکه عين خانهء ماست. عين دنياي مادرم و خواهرم و خواهر زاده ها و اين همء خلایق. پس چه دعوت بيهوده اي از دو سو؟ در اين راه نيازي به هيچ چاوش ي نيست. و اصلا راهي

نیست و سفری نیست. دنیا عین آخرت و آخرت عین دنیا... و راستی این مادر به کدام يك از این دو دنیا متعلق است؟ این يك کیسه استخوان چادربوش که اگر کمی بلندتر گریه کند، صدا بجای از حلقش، از استخوانش درمی آید. آیا این همان زنی است که پنجاه و خرده ای سال با اینکه زیر خاک است بسر برده؟ و آن دیگری را زاییده؟ و مرا و آن خواهر قرآن بدست را؟ دیگر نه خوراکي دارد و نه خوابي. عین بابا، بابا هم الان يك کیسه استخوان بیشتر نیست. فقط کیسه ها با هم فرق دارند. بكي سیاه يكي سفید. میدانی پدر؟ شبها همانجور گرفتار آسم است. هیچکاریش هم نمی شود کرد. یعنی تو هم که رفتی فرقی نکرد. سرش هنوز آرزوي يك بالین را دارد. و بعد، میدانی که من هنوز... برای تو که گفتم، شمس هم که هنوز زن نگرفته. باز گلي به جمال آن برادر که همین يكي یکدانه اش باقی مانده. راستی میدانی پدر؟ بچه دومشان هم آمد. باز هم پسر. نوه دوم پسری تو. خوشحال نیستی؟ می بینی که چراغت کور نمانده. شبهای روزه همچنان برقرار است. نگذاشتیم در خانه ات بسته شود. هنوز هم میرزای آهنگر می آید پای سماور و محمود طبق کش خدمت می کند. عینا. انگار نه انگار که تو رفته ای. فقط از دم در بلند کرده اند و گذاشته اند روی سر بخاری. پشت قاب عکس. و چه جوان. و چه ساکت! و چه بالابند و رنگي. همان شمایل که قدیر نقاش ازت کشیده بود. یادت هست؟ تپانده بودیمش توي صندوقخانه و يك روز من کشف کردم که میخ زیر زانویت را سوراخ کرده. و بچه زحمتي برای وصله اش کردم. گرچه نباید یادت باشد. من که به تو بروز ندادم...

قرآن را بستم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. مردها و زنها یکهو سر يك قبر که می شدند. و انگشت ها به سنگ و سرها پایین. مدتی می ماندند و بعد تك تك بر می خاستند. به نسبت جراتي که داشتند یا به نسبت ارثي که برده بودند- یعنی بستگی با صاحب قبر. یعنی به نسبت نزدیکی به آخرت. مگر نه؟ و از تعدادشان و جنسیتشان می شد فهمید که صاحب قبر کیست. پدر است یا مادر است یا خواهر و برادر یا شوهر و عمه و خاله. و زنی تنها بر سر قبر آنطرف نهر چنان ضجه می زد که انگار شوهرش داماد بوده و از توي حجله یکسر آمده اینجا. اما نه. بچه زنك دورش می پلکید. خوب چه مانعی دارد. مگر همه مثل تو عقیم اند؟ از توي حجله هم می شود رفت به عالم آخرت و حجله هم داشت. می بینی که در گورستان هم خودت را رها نمی کنی. احمق! و زنك؟ خودش يك کپه سیاهی. عین مادرم. و دمرو سر قبر افتاده. و صدایش؟ چقدر شبیه صدای خواهرم. راستی مادر یادت هست که روی سینه خواهرم سرب داغ کرده گذاشتید؟ هان؟ همان از توي حجله نمی دانم چه دردی گرفته بود که آخر سرطان شد. و درمان ها و دکترها. به هووداری راضی شد اما به عمل نشد. آخر شوهر او هم بچه می خواست. عین من. مسخره نیست؟ و خواهرم عجب سرتق بود. باز هم عین من. نمی خواست دست مرد غریبه به تنش برسد. با مچهای مودار. و لابد موهای سفید. که از زیر ساقه دستکش بیرون زده. گرچه طیب او پیر نبود. البته من توي مطب دیدمش نه پای تخت عمل. مچ دستش با يك دکمه نقره بسته بود و رویش نقش سکه های هخامنشی. بخود من گفت اگر پستانش را برداریم دو سه سالی مهلت دارد. درست همینطور. و برای خواهرم؟ مثل اینکه گفته باشد اگر چادریش را برداریم. هر دو یکسان بود. یارو البته به فارسی نگفت. نه برای اینکه قصابي فضیه را پوشانده باشد. بلکه مثلا تا مریض را نترساند. ترس! خواهرم خودش خواسته بود سرب داغ کرده بگذارند. گفته بود دلم می خواهد آتش جهنم را هم توي دنیا ببینم. آخر همه چیز دیگرش را دیده بود. تجربه کرده بود. ولی هرچه کردیم برای عمل حاضر به تجربه نشد که نشد. عجب سرتق بود. که مگر چه خیري از این زندگی برده ام؟ با این قرمساق... اصطلاح خودش بود. هیچوقت اسم شوهرش را به زبان نمی آورد. یا ضمیر سوم شخص به کار می برد یا يكي از این فحش ها. و... بچه نداریم تا پایش بنشینم... و راست گفته بود میدانی مادر چطور شد که من در رفتم؟ یعنی رفتم سفر؟ یادت هست؟ آخر من که کف دستم را بو نکرده بودم. دکتر گفته بود که تا مغز استخوان پایش پوک می شود. گفته بود به کوچکترین ضربه ای يك هو ساق پایش می شکند و لگن خاصره اش. بهمین وقاحت. میدانی یعنی چه مادر؟ یعنی گردویی از درون پوسیده. و پوستي که حتی ضخامت نازک ترین پوست گردو را هم نداشت... و آنوقت چه پوستي؟! زرم میگفت عین مرم. صاف و نرم. یا برگ گل. یادت هست مادر؟ تو خودت برایم تعریف کردی که به کمک خاله و خواهرهای دیگر سرب داغ کرده گذاشته بودید روی سینه اش...

خبرش را بعدها به من داده بودند. سرب را گذاشته بودند توي اجاق آب شده بود و کف اجاق وارفته بود بعد آتش را پس زده بودند و سرخي فلز که پريده بود تکه سرب پهن و ناصاف و سوراخ سوراخ را گذاشته بودند روي پستانش...عجب! من حالا مي فهمم! بله حالا. که چرا هر وقت اسم بچه مي آيد من ياد خواهرم مي افتم و سرطانش و سرب داغ کرده روي سينه اش و بوي گوست...

قرآن را توي جلد کهنه اش گذاشتم و پا شدم و :

-مادر نمي رويم؟ بد هوايي است. مي ترسم نفست باز تنگ بشود.

-برويم ننه سري هم به عمقزي گل بته بزيم. ديرت که نمي شود؟

نه مادر. من ديگر آزاد شدم. برويم. و راه افتاديم. نفر آخر من. در مقبره را بستم. يعني در خانه را. و

خداحافظ پدر. و ممنون. مي داني که من هيچوقت از تو تشکر نکرده ام... اما حالا از ته قلب

ممنونم. اگر تو خواهرمان را همين جا نخواي بده بودي... اما تا يادم نرفته. اينرا هم بدان که من سنگ

قبر تو نيستم. يادت هست که مي گفتم دنيا دار بده بستان است؟

و رفتيم. آن وسط قبرستان. زير سايه هيچ درختي و در پناه هيچ تيرک چراغي. قبري بي نام و نشان

که نه. با سنگي کوچک. و عجب پاخورده و سايبده! دو سال ديگر حتي تو هم نمي تواني خطش را

بخواني. بينم مادر. قبرها را چند ساله پا مي گيرند؟ سي ساله؟ پس چيزي نبايد مانده باشد. بله

من دوازده ساله بودم که مرد. سربند بي حجابي. پس موعدهش هم گذشته يا دارد مي گذرد. بعد يك

جسد ديگر و يك سنگ ديگر با اسمي و تاريخي ديگر. راستي او هم بچه نداشت. حتي شوهر نکرده

بود. تنها همين سنگ قبر را داشت. يعني دارد. دارد؟ بله ديگر. چرا. خاطره اي هم در ذهن من و ده

بيست تا يي از بچه هاي آن دوره. که حالا هر کدام پدري هستند يا قاضي دادگاهي يا

سرهنگي. خاطره ديگري هم در دو سه تا از قصه هايي که من وقتي بچه بودم از او شنیده بودم و

وقتي بچه تر شدم نوشتم. و آنوقت خود اين عمقزي. با روينده اش و قدکوتاهش و

چاقچورهائيش. گالش روسي اش. هفته اي يك روز خانه ما بود روزهاي ديگر خانه ديگر اقوام.

خانه ما همان روزي مي آمد که شبيش روضه داشتيم. مي آمد و تا فردا صبح مي ماند. روضه را هم

گوش مي داد و بعد براي ما قصه ها قصه مي گفت. وجه قصه ها اسبزي پري زرد پري. شب هاي روضه

شام دير مي شد و اگر عمقزي نبود ما خوابمان مي برد. و اين قضاي بود تا بي حجابي شروع شد. و

عمقزي با روينده و چاقچور. و با پايي که به خانه بند نمي شد! و مي دانيد چرا بهش گل بته مي

گفتيم؟ چون روي دسته راست روينده اش يك گل و بته انداخته بود. سبز و قرمز. با نخ ابريشم. و چه

دور و پرش مي ريختيم. عين خواهرم که ميان بچه ها آب نبات پخش مي کرد. و چنين زني پاگير

شد. پاگير اطاق اجاره ايش. سه ماه بيشتر دوام نياورد. زد بکله اش. قوم و خویش ها جمع شدند دکتر

بردند بالاي سرش. و سه چهار ماهي پرستاري و مواظبت. و هر روز آش و شله اي از يك خانه. تا

عاقبت همه خسته شدند و صاحب خانه سپردش به تيمارستان. و حالا اين قبرش. خوب عمقزي. تو

هم بچه نداشتي. راستي تو با اين قضيه چه مي كردي؟ آيا مثل من بوق و کرنا مي زدي؟ يا خيال

مي كردي قصه هاي بچه هابت بودند؟ تصديق مي کنم که در تن آن قصه ها دوام بيشتر داشته

تا در تن اين سنگ سايبده که سه چهار سال ديگر پامیگیرندش. مي بيني که. و اينکه من. يکي از

شنوندگان قصه هاي تو. اصلا بگذار قصه اي بگويم. حالا که دهان قصه گوي ترا بسته اند. مي

شنوي؟ بله. پدري است و پسري و نوه اي. يعني من و بابام و جدم. اين آخري در قبرستان مسجد

ماشاءاله. مشيت خاكي در يك گوشه اين سفره سنت و اجداد و ابدیت. پسر در قبرستان قم. همين

بيخ گوش تو. و هنوز نپوسيده. بلکه يك كيسه استخوان. و نوه دلش تنگ است و آمده سراغ

اموات. يعني پناه آورده به گذشته و سنت و ابدیت. يعني به اين هيچي که تو در آني. آمده تا خود را

در اين هيچ فراموش کند. اما اين نسخه هيچ افاهه اي نکرده. عين نسخه نطفه تخم مرغ. يادت

هست؟ و اين خود بدجوري بيخ ريش اين نوه مانده. راستش چون اين سفره خاكي بد جوري بي نور

است. تو تا سه چهار سال ديگر حتي سنگي بر گوري هم نخواهي بود. اما پدرم هنوز فرصت دارد. هم

سنگي دارد بر گوري و هم نوه ها دارد و پسرها. و در خانه اش هم هنوز باز است. اما اين نوه پناه

آورده به گذشتگان چنان از اين گذشته و آن آینده بيزار است که نگو... نميداني چقدر خوش است

عمقزي، از اينکه عاقبت اين زنجير گذشته و آینده را از يك جايي خواهد گسست. اين زنجير را که از

ته جنگل هاي بدويت تا بلبشوي تمدن آخر کوچه فردوسي تجریش آمده. آن بچه اي که شنونده ء

قصه هاي تو بود با خود تو بگور رفت. و امروز من آن آدم ابترم که پس از مرگم هيچ تابنده اي را بجا

نخواهم گذاشت تا در بند اجداد و سنت و گذشته باشد و براي فرار از غم آینده به این هیچ گسترده  
 ء شما پناه بیاورد. پناه بیاورد. پناه بیاورد. پناه بیاورد. پناه بیاورد. پناه بیاورد. پناه بیاورد. پناه بیاورد.  
 پدرم و همهء اجداد و همهء تاریخ. من اگر بداني چقدر خوشحالم که آخرین سنگ مزار در گذشتگان  
 خويشم. من اگر شده در يك جا و به اندازه يك تن تنها نقطه ي ختام سنتم. نفس نفي آینده اي  
 هستم که بايد در بند این گذشته مي ماند. مي فهمي عمقزي؟ اينها را. دلم نيامد به پدرم بگويم. ولي  
 تو بدان. و راستي ميداني چرا؟ تا دست کم این دلخوشي براي ما بماند که اگر شده به اندازه يك تن  
 تنها در این دنيا اختياري هست و آزادي اي . و این زنجير ظاهرا بهم پيوسته که برگرده بردباري  
 خلايق از بدو خلق تا انتهاي نشور هيچي را به هيچي مي پيوندند- اگر شده به اندازه يك حلقهء  
 تنها ، گسسته است. و این همه چه واقعيت باشد چه دلخوشي، من این صفحات را همچون  
 سنگي بر گوري خواهم نهاد که آرامگاه هيچ جسدي نيست. و خواهم بست به این طريق در هر  
 مفري را به این گذشتهء در هيچ و این سنت در خاك.

بار اول در اول مرداد ۴۲ تمام شد  
 بار دوم در ۲۰ ديماه ۱۳۴۲ .

لینکها :

[زندگي نامه ي جلال از زبان خودش](#)  
[زندگي نامه ي جلال](#)  
[جلال در روزنامه ي همشهري](#)  
[جشن فرخنده ائري ديگر از جلال](#)  
[کرمان از نگاه آل احمد](#)  
[نقدی بر کتاب سنگي بر گوري](#)

[سنگي بر گوري؛ کتابي که از غربت درآمد](#)

[نقد و اعتراضی بر نشر سايبری سنگي بر گوري](#) شاهرخ مهستی

[به یاد آن پسرعموهای تسنیم وصال خورده ي طالقاني](#)  
[جلال آل احمد و محمود طالقاني](#)

---

توضیح

از فوت آل احمد بیش از سي سال میگذرد و لذا طبق قوانین ایران انتشار کتاب از حقوق انحصاري  
 برخوردار نیست  
 ضمنا متن داستان داراي برخي غلطهاي تايپي است که عمدا گامي در جهت رفع آنها برداشته  
 نشده تا صرفا خواندن این داستان در اینجا، محرکي براي خريد نسخه ي چاپي آن باشد

□ نوشته شده در ساعت ۵:۵۱ PM توسط saeededigar

[Home](#)